

وحشت در سال نیل

پرویز قاضی سعید



وحشت در ساحل نیل

بسمانی مهج و هیجان انگیز که تاکنون نظیر آنرا
نخوانده‌اید

نوشت :

پرویز قاضی سعید

کتابهای جیبی آسیا

بازار بین‌المللی
نیابان نا، آماد
تلفن ۵۳۷۲۱۷
۳۹۲۰۱۳

چاپ اول

در مجله دختران و پسران

چاپ دوم

دوسری کتابهای جیبی آسیا

دکتر استارده رئیس دایره مأمورین مخفی بین‌المللی سرش
را از روی کاغذی که در دست داشت بلند کرد و به مأمور کشف
رمزنامه‌ها که بالای سرش ، در کنار میز ایستاده بود گفت :
... وحشتناک است ... واقماً وحشتناک است ... من تصور
نمیکردم که دامنه این ماجرا تا این اندازه بالا بگیرد ...
حکامی که دولت مصر از اداره پلیس بین‌المللی تقاضا کرد مأمورین
ماهری کشف ماجرا به آن کشور پرواز کنند ، من موضوع را
جدی تلقی نکردم و خیال کردم مسئله تنها قتل چند نفر است ولی
این گزارش ...
زشت‌ترین دنباله سخنان دکتر استارده را قطع کرد مگر گوش
را برداشت :

... بفرمائید .. دکتر استارده صحبت میکند ...

شخصی که به دکتر استارده تلفن کرده بود ، چند دقیقه از
آن سوی سیم صحبت کرد. مأمور کشف رمزنامه‌ها بخوبی احساس
کرد که رنگ از روی دکتر استارده پرید ، دندانهایش را از فرط
تاراجتی بهم فشرد. رنگهای گردنش برهنی عجیب بیرون زد
و پس گفت :

حق چاپ محفوظ است

این کتاب سرمایه مؤسسه انتشارات آسیا در چاپ جلیلی

چاپ ربه

اتاق گردهم جمع آمده بودند ، مذاکره می نمود . مك استارده ماجرا میانه میزد . ماجرای سهمگینی که در کنار رود نیل میگفتند و دامنه آن تا شهر منظم و پر مهادهای نیویورک کشیده شده بود . همین چند لحظه قبل بود که آن نامه عجیب را خوانده بود . زهر لب گفت :

- یعنی ممکن است او باشد .. نه ، نه ... تصور نمیکنم

گستاخی را باین مرحله رسانده باشند .

فکر اینکه جسد مومیایی شده ، همان شخصی باشد که در نامه از او اسم برده شده بود ، ناراحتش میکرد ، دانه های دردش صری بر سر و صورتش میدرخشید هنوز سیگارش به نیمه نرسیده بود که در اتاق باز شد ، مردی گفت :

- ماسک ها حاضر است ...

مك استارده مانند فنراز روی سندلی جست ، پزشك ، مأمور آگاهی ، او دو نفر مرد نظامی وارد اتاق دیگر شدند . پزشك دستور داد ماسکها را بسورت بزنند و روپوش سپید بلندی به تن کنند . همانطور که دستور میداد ، خود نیز ماسک را بسورت زد و روپوش سپیدش را به تن کرد .

مك استارده وسایرین بدنالاول وارد اتاق جراحی شدند . روی تخت بزرگ که زهر نورالمنکن قرار داشت ، جسد مومیایی شده ای بچشم میخورد . پزشك قیچی را برداشت و پند ها را قیچی کرد . پند ها هسته شروع بشکافتن قشری که دور جسد را گرفته بود ، نمود کم کم صورت جسد پیدا شد . مك استارده ماله گرد :

- مطمئن هستی ؟ بله .. الان برای دیدن جسد مهام ... بسیار خوب سعی کنه خبر نگاران از ماجرا مطلع نشوند .. در باره این موضوع هیچکدام از روزنامه ها مطلبی ننویسند گوشه را روی فلتن گذاشت و از جا پرید . کتتش را از پشت سندلی برداشت و همانطور که بطرف درمهر رفت به مأمور کتتش را برگرداند :

- باز هم يك مومیایی دیگر ...

مك استارده ، با آسانسور از طبقه یازدهم اداره پلیس بین المللی پایین آمد و پشت فرمان اتومبیل کروکی کوچکی نشست و بطرف اداره پزشکی قانونی حرکت کرد .

در اداره پزشکی قانونی ، حالت يك ، اضطراب ، يك مراس امیخته با انتظار حکمفرمایی میکرد . پزشك ، یکی از مأمورین آگاهی ، دو فنراز افرا ، نظامی در اتاق بالا ، باین میرفتند . دستهایشان از فرط تشنج و ناراحتی میلرزید . رنگ به چهره نداشتند . مك استارده در را کشود و داخل شد نگاه ها برای يك لحظه بهم گره خورد . مك استارده پرسید :

- اینبار کیست ؟

پزشك جواب داد ، هنوز مومیایی را باز نکرده ایم . بوی تندهی از آن به مشام میرسید که مرمانظنون کرده است ، مهرسم حمله ای در کار باشد . پندلیسه جسد را با یک نوع ماده سرمی فوی آلوده کرده باشند . منتظر ماسکهای شد گار برس مک استارده ، با خستگی خودش را روی يك سندلی انداخته و سیگاری آتش زد . لحظات وحشت بخشی زهر پای زمان له میشد انتظار شناختن جسد مومیایی ، مردان پرحراسی را که در آن

نیمه شب دیشب مأمورین ما متوجه شدند که قایقی طرف ساحل نزدیک میشود .

چند نفری در ساحل ایستاده بودند ، یکی از آنها جورج ناما ، تروتمند مشهور آمریکا بود . قایق به ساحل رسید . آنها تسایوتی را که جسد در درونش قرار داشت ، طرف جورج ناما بردند و تحویل او دادند . در همین موقع بود که ماهمه ای آنها را بازداشت کردیم .

- خوب ... خوب جورج ناما در بازجویی چه گفت ؟ - هیچی او اظهار داشت به جمع آوری اشیاء عتیقه فوق - المانه علاقمند است و در منزل خود ، اشیاء قدیمی را گرد آوری کرده است . چندی قبل با او اطلاع دادند که جسد یکی از فراتنه مصر را حاضرند با او بفروشند و ادم آنقب برای تحویل گرفتن جسد به بندر گاه رفت .

مك استارده از تفتیز خنده ای کرد و گفت :

- واقماً مخره است ... جنازه سر کنسول آمریکا را بجای جسد مومیایی شده فرعون مصر به يك تروتمند آمریکایی میفروشد ... خوب ، آنها تیکه جسد را به ساحل آوردند چه ، بیکوبند ؟

کار آگاه اندکی مکث کرد ، لبخیریش را به دندان گزید و گفت :

- اهمیت موضوع و توسعه کار مومیایی فروشان از هینجا معلوم میشود . چون ..

کار آگاه مکث کرد . مك استارده با عجله و همچنان دست

- آه ... خدایا ... خودش است ، سر کنسول آمریکا در مصر ... لمتنها همه بهم نگر بستند . پزشك بکار خود ادامه داد . جسد کاملاً طبیعی بود و جای هیچگونه ضربه ای بر بدنتش دیده نمیشد . نه جای دشته ، نه جای گلوله و نه هیچ اثر دیگری ... پزشك گفت :

- درست مانند اجساد دیگر است . از کالبد شکافی هم نتیجه ای نخواهیم گرفت . این شکفت انگیز ترین نوع نمسی است که من تا کتون دیده ام . در این ماه این هفتمین جسد مومیایی تنده ایست که من شکافته ام ..

مك استارده به کار آگاه اشاره کرد . هردو با هم خارج شدند . مك استارده گفت :

- این نظامی ها نباید چیزی بفهمند ... آنها برای اینکه خودی نشان بدهند ، فوراً ماجرا را با روزنامه نویسا در میان خواهند گذاشت . بیابه يك جای دنج برویم ...

هردو سوار اتومبیل مك استارده شدند و حرکت کردند . در خیابان بیست و چهارم ، مقابل کافه کوچکی توقف کردند . مك استارده گفت :

- اینجا بی در دسر ترا از اداره است .

پشت میز نشستند و دستور تهیه دادند .

- خوب چه جور جسد را کشف کردی ؟

کار آگاه اندکی سندلیش را جلو کشید و گفت :

سمن انتظار داشتیم که باز هم جسدی به نیویورک برسد . همین دلیل دستور داده بودم که بلند گاه را تحت نظر بگیرند

های کارآگاه را گرفت و گفت:

- چون چی؟ ... حرف بزنی.

کارآگاه مانتو کسی که احساس مسئولیت میکند، دردم فزوده شد. سایه يك اضطراب و ناآرامی روی چهره اش نمودار شد و گفت:

- چون تادیسب هر چه از آنها بازجویی کردیم سکوت کردند و حرف نزدند شب از نیمه گذشته بود من و هم مأمورینی که از صبح هر لنگرگاه کفک می‌دادند خسته شده بودیم. همین دلیل بازجویی را به صبح موکول کردیم. اما صبح به صبح وقتی که به زندان رفتیم، هر پنج نفر آنها مرده بودند!

مک استاراد از جا پرید و فریاد کشید:

- چی؟ مرده بودند ...!

دوبد سرش را پائین انداخت. اندکی فکر کرد و از جا بلند شد و گفت:

- نباید مطلق کرد. مسئله خیلی مهم است. امروز صبح از مصر وسیله يك نامه رمز بین اطلاع دادند که سر کنسول آمریکا تا پدیده شده است و چند لحظه قبل بود که جسد او را دیدیم. باید دست بکار شویم ...

دردایره مأمورین مخفی بین المللی غوغایی برپا شده بود، متصدی آرشو یوگرافی تمام کارآگاهان ورزیده را بیرون می‌کشید. منشی‌ها به شرکت های هواپیمایی که خط پرواز به مصر داشتند، تلفن می‌کردند و جازرو می‌نمودند.

مک استاراد با سبیل یوگرافی کارآگاهان بین المللی

۸

را میخواند و کنار می‌گذاشت.

- ... اینها هیچکدام بدرد این کار نمی‌خورند ...

باید کسی را پیدا کرد که اقلاد دوبار به شرق مسافرت کرده باشد.

خانم میسون، جلو آمد:

سفر بان جازرو شد. ... امشب ساعت ده يك هواپیما بطرف مصر حرکت میکند. به متصد قاهره بلیط گرفتیم. مک استاراد سرش را تکان داد:

- چه فایده ... من میدانم که در آنجا جریانات وحشتناکی می‌گذرد جریاناتی که پلیس مصر را عاجز کرده است. ولی هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام. ... بعد دوباره مشغول خواندن یوگرافی کارآگاهان شد. ناگهان فریاد زد:

- خانم میسون ...! خانم میسون ...! به لاسون تلفن کنید هیچکس بهتر از او نیست ... بگوئید تا ده دقیقه دیگر انتظارش را می‌کشیم ...

خانم میسون پیراهنش را مرتب کرد و جواب داد:
- قربان مگر فراموش کرده‌اید که لاسون دو ماه قبل استمنا داد؛ او هنگامی که از هنگ کنگ بازگشت، استمنا دادو هملا مشغول تأسیس يك فروشگاه بزرگ است.
مک استاراد غرید:

آ... اما باو احتیاج داریم، او کارآگاه با تجربه است. تلفن کنید، هر کجا هست پیدایش نمائید و بگوئید من با او کار فوری دارم.

۹

چون دامنه کارشان به نیویورک کشیده شده ما مجبور بودیم اقدام کنیم ...

لاسون مانند دیوانها فریاد کشید:

- آقای مک استاراد بگذارید برایتان بگویم. من نه از ماجرای مومیایی فروشان اطلاعی دارم و نه کارآگاه هستم و نه دلم می‌خواهد خو. را در ددرسیار بیاندازم. يك هفته دیگر فروشگاه من کار خود را آغاز میکند در ثانی تا دو هفته دیگر من می‌خواهم بامری ازدواج کنم ... باین دلایل و هزار دلیل دیگر من به قاهره نخواهم رفت.

مک استاراد که دیگر بکلی کنترل اعصاب خود را از دست داده بود، مشت محکمی بر میز کوبید و داد زد:

- لاسون! مرتباً عده‌ای کشته میشوند. عده‌ای بی‌گناه ... و با گناه ... هیچکس هم نمیداند قاتل یا قاتلین چه کسانی هستند و به چه منظور نقشه های پلید خود را اجرا میکنند. پلیس بتوا احتیاج پیدا کرده و تو از زیر کار شانه خالی میکنی. آیا دیگر در تو احساسات بشری وجود ندارد؟

لاسون نکان خورد. سرش را پائین انداخت. نمیدانست که چکار بکند، سماه قبل که از هنگ کنگ بازگشته بود، برای اینکه بقیه عمر را بدون ددرسیار زندگی کند، بنا به پیشنهاد مری نامزدش استمنا دادو مشغول فراهم کردن تهیه مقدمات تأسیس يك فروشگاه بزرگ گردید. از آن گذشته میخواست بزودی ازدواج کند. در حالیکه حالا پلیس باو احتیاج داشت مسئله جان عده زیادی در کار بود. چند دقیقه سکوت کرد. موجی از شک و تردید

لاسون در خانه اش نبود ... هر کجا که ممکن بود، او را پیدا کنند، تلفن نمودند ولی هیچ خبری نشد ساعت پندی میگذشت اکنون ساعت هفت بعد از ظهر بود. تا موقع حرکت هواپیما بیش از ساعت باقی نبود. دقایق پر از اضطراب و انتظار با عجله و بدون توقف پشت سرم سپری میگشت. مک استاراد به تمام مأمورین پلیس خبر داد که سر کجا به لاسون برخورد کردند، او را به اداره پلیس بین المللی راهنمایی نمایند. مک استاراد مانند دیوانه‌ای طول و عرض انسان را می‌پسرد. جاسیکاری او دیگر جایی برای خاموش کردن سیگار نداشت. ساعت نه و نیم بود که لاسون حیرت زده و خشمگین را نزد او بردند. مک استاراد دستش را روی شانه او گذاشت.

- لاسون ... یکبار دیگر ما بتوا احتیاج پیدا کرده‌ایم ... تا نیم ساعت دیگر هواپیما بطرف قاهره پرواز میکند، در این هواپیما برای تو جایی رزرو کرده‌ایم ... باید خودت را به فرودگاه برسانی ...

لاسون که از ماجرا اطلاع نداشت، گیج و گنگ، بانگامی پر از تعجب و حیرت باو تکریر است و گفت:

- من نمی‌فهمم چه می‌گوئی؟ چرا باید به قاهره بروم؟ مک استاراد آقدر عجله داشت که متوجه نبود لاسون اصلاً از ماجرا اطلاع ندارد، با بی حوصلگی گفت:

- آخر چرا نمی‌فهمی ... تو باید مومیایی فروشان را پشناسی. در ساحل نیل ترور و وحشت حکم فرمائی میکند ... آنها از ما کمک خواسته‌اند، اگر هم از ما کمک نمی‌خواستند

در اصرار چشم های آبی شفافش به تلاطم درآمد و سرانجام گفت :

«میتوانم از فرودگاه به مری تلفن کنم ؟»

«مک استارد با خوشحالی او را در آغوش گرفت و گفت :

«آه... لاسون متشکرم... متشکرم این محبت تو را هرگز فراموش نمیکنم. تصمیم تو، آبروی پلیس بین المللی را از خطر نجات داد. بیا برویم...»

یک ربع ساعت به پرواز هواپیما باقی مانده بود لاسون با تلفن مشغول صحبت کردن با مری و خداحافظی بود. قول داد که هر طوری شده تا دو هفته دیگر از قاهره بازگردد.

بلندگوی فرودگاه اعلام کرد :

«مسافری قاهره به هواپیما سوار شوند.»

تشریفات گمرکی انجام شده بود. لاسون از کیوسک تلفن عمومی بیرون آمد و دوان دوان بطرف هواپیما رفت مانند استارد فریاد زد :

« امیدوارم موفق باشی لاسون.»

هواپیما روی باند بزرگ درآمد و چند دقیقه بعد در دل تاریکی شب ناپدید گردید. مک استارد با خوشحالی آهی حاکی از رضایت کشید و بطرف اتومبیلش رفت. دست در همین لحظه مرد سیاه بلندقدی که لب های کلفت و بینی پهن و چانه کشیده ای داشت. بطرف مرد دیگری که روزنامه میخواند و در کافه فرودگاه نشسته بود رفت. مرد یادیدن او روزنامه را بست و کنار گذاشت و به چشم های مرد سیاه بلند قد خیره شد

۱۲

و گفت :

«موفق شدم!»

«بله... دست ده دقیقه قبل از پرواز هواپیما. بالاس باربران وارد هواپیما شدم. فقط سندلی کار آگاه خالی بود. چمدانی را که دریش نام او نوشته شده بود، در توری بالای سندلیش گذاشتم. نا او متوجه شود که چمدانی بنام او در هواپیما است، بسب ساعت شمار منفرجه خواهد شد...»

مردی که قبلاً روزنامه میخواند، دست به دست مالید و گفت :

« بسیار خوب... پس هواپیما تا نیم ساعت دیگر...»

مرد بلندقد، دنباله حرف او را ادامه داد:

«بله... تا نیم ساعت دیگر هواپیما در وسط آسمان منفرجه خواهد شد...»

هواپیما تاریکی شب را میشکافت و پیش میرفت. لاسون بمحضی ناراحت بود دردش احساس تشویش و دلهره میکرد. احساس ناخوشایند مرموزی باومیگفت که پایان زندگیش نزدیک است دلتی شور میزد، یاد مری میخفت میخفت. از پنجره به تاریکی شب خیره شد در بیرون هیچ چیز دیده نمیشد. صدای یکتواعت موتور هواپیما همه مسافرین را بخواب مییتی فرو برده بود.

مهماندار هواپیما به لاسون نزدیک شد :

«آقا قهوه میل دارید ؟»

لاسون برای اینکه اعصابش تسکین پیدا کند، جواب داد:

«بله... خیلی متشکرم.»

۱۳

از جا پرید و بداخل توری نگاه کرد مهماندار درست میگفت. چمدان کوچکی که رویش نام لاسون را نوشته بودند، در داخل توری قرار داشت. لاسون فنجان قهوه را در داخل سینی که در دست مهماندار بود گذاشت در مقابل چشم های حیرت زده مهماندار چمدان را برداشت و بگوشش نزدیک کرد. صدای تیک تاک ساعتی به آرامی از داخل چمدان بگوش می رسید. لاسون چمدان را برداشت و بطرف بوفه هواپیما پرید.

مهماندار لیز به سرعت بدنبال او دوید. لاسون فریاد زد:

«پنجره... پنجره کجاست... آنرا بکشاید.»

مهماندار که از حرف های او سردرگمی آورد گفت :

«آقا نمی شود چمدان را از پنجره بیرون بیندازید...»

این برخلاف مقررات هواپیمایی است...

لاسون با عصبانیت جواب داد :

«من مقررات سرم نمی شود... داخل این چمدان بسب ساعت شمار کار گذاشته اند... شاید هم اکنون بسب دست من منفرجه شود و تمام مسافرین این هواپیما تکه تکه شوند.»

مهماندار که دچار وحشتی بزرگ شده بود، پنجره کوچکی را گشود. هوا با فشار زیادی بداخل هواپیما هجوم آورد. لاسون چمدان را جلوی پنجره گذاشت و با نام قوا به آن فشار آورد. چمدان از پنجره خارج شد و در شب ملق زنان بطرف زمین رفت. هنوز دو دقیقه ای از بیرون افتادن چمدان نمی گذشت که صدای مهیبی برخاست و انفجاری در زیر هواپیما، در میان آسمان به چشم لاسون و مهماندار خورد. لاسون لبخندی زد و گفت :

۱۵

مهماندار دور شد. بسب ساعت شماری که در چمدان بالای سر لاسون بود، به تندگی کار میکرد. عقر بهای آن بدنبال هم میدوید. تا یک ربع ساعت دیگر، بسب منفجر میشد. لاسون سیگاری آتش زد و دود آنرا با قاعار از دهانش خارج ساخت میدانست که حادثه ای در شرف وقوع است اما نمیدانست این حادثه چگونه خواهد بود. حال به انفجار بسب فقط ده دقیقه باقی مانده... ده دقیقه ای که خیلی زود میگذشت...

لاسون هرگز در درونش احساس آنهمه تشویش و ناراحتی نکرده بود. نگاهی به اطراف انداخت. صدای یکتواعت هواپیما تقریباً تمام مسافرین را بخواب فرو برده بود. مهماندار هواپیما بایک فنجان قهوه بازگشت. سینی را جلوی لاسون گرفت و گفت :

«چمدان خود را بدجوری داخل توری گذاشته اید... آنرا درست کنید، زیرا چند چاه هوایی قوی در پیش داریم که هواپیما را تان شده می خواهد داد و چمدان شما از داخل توری بیرون خواهد افتاد.»

لاسون با بی اعتنائی فنجان قهوه را گرفت و جواب داد:

«من با خود چمدان ندارم... حتماً مال آن مسافر دیگری است.»

مهماندار با تعجب گفت :

«چطور! مگر شما آقای لاسون نیستید؟ روی چمدان نام لاسون نوشته شده است.»

ناگهان فکری بخاطر لاسون رسید مثل برقی گرفته

۱۶

- از مرك فجهمی نجات پیدا کردیم . و همه مستدلی خود بازگفت و آسوده به خواب رفت ...

هوایما تمام شب در دل سپاه آسمان راه پیروز زدیم که بپای صبح لاسون چشم از خواب گهود . در زیر پایش ، رودخانه بزرگ نبل ، چون ماری بزرگ ، در دل دشت خوابیده بود در کنار رود نیل اهرام ثلاثه مسر که ابهتی شگفت داشت و یادگاری از قرون گذشته بود و جلجل و شکوه فراغه مسر را به خاطر می آورد ، قد برافراشته وزیر نور ملالای رنگ غورشید ، خود نمایی میکرد . هوایما بر فراز قاهره رسیده بود و چرخ زنان به زمین نزدیک میشد . یک ربع ساعت بعد لاسون از پهلهای هوایما پایین آمد . تشریفات گمرکی او انجام شد ، در پاسپورتش نوشته شده بود که برای گردش و تماشای مصر مسافرت کرده است . یکسره به بوفه فرودگاه رفت تا صبحانه را بخورد . در حین خوردن صبحانه به ماجرائی که در پیش داشت میاندیشید . اولاً آزمون به مصر مسافرت نکرده بود و هیچ جارا نمی شناخت . آفتور که ملک استار در فرودگاه نیویورک باو گفته بود ، میبایست زنی که لباس قرمزی به تنی و کیف سیاهی بندست دارد ، لاسون را راهنمایی کند . صبحانه اش را تمام کرد . سیگاری آتش زد و با دقت به مرنسی که برای بدرقه و یا استقبال به فرودگاه آمده بودند ، چشم دوخت ، هیچ زنی با مشخصاتی که ملک استار باو گفته بود ، در میان جمعی دیده نشد . به ساعتش نگرست . یکساعت از ورود او میگذشت . پس راهنمای او چه شد ؟ آیا واقعاً ملک استار در فراموشی کرده بود به پلیس محلی خبر بدهد که کار آگاهی

۱۶

راه قاهره فرستاده است ؟ آیامومیایی فروشان از ورود اد آگاه شده و راهنمایش را سر بهیست کرده بودند ؟ لاسون سیگارش را خاموش کرده نبدانست که اگر راهنمای او نیامد ، باید چکار کند و چگونه با پلیس محلی تماس بگیرد . در این افکار غرق بود که دید زنی زیبا که قیافه اش کاملاً اروپائی بود و لباس قرمزی به تن داشت و کیف سیاهی بندست گرفته بود ، نگران و متوحش وارد فرودگاه شد . مشخصات این زن کاملاً با مشخصاتی که ملک استار باو گفته بود تطبیق می کرد ، بخصوص قیافه اروپائی او می رساند که این زن باید همان راهنمای لاسون باشد . مثل این بود که زن لاسون را نمی شناخت .

لاسون پول صبحانه خود را پرداخت و آهسته به زن نزدیک شد . زن بدون توجه باو در میان جمعیت مشغول جستجو بود . لاسون آهسته گفت

- معذرت میخواهم ... چگونه میتوان بشهر رفت ؟

این رمز آشنائی بود ، رمزی که در آخر هر لحظه حرکت از نیویورک ملک استار باو گفته بود . زن وحشتزده به عقب برید نگاهای باو انداخت و بعد سعی کرد که بر خود مسلط شود لبخندی زد و گفت :

- آه ... آقای لاسون شما مرا ترساندید .. بفرمائید برویم ..

لاسون دنبال زن برآفتاد . در بیرون فرودگاه اتومبیلی که یک مرد سیه چهره عرب پشت فرمان آن نشسته بود ، انتظارشان را می کشید ، زن در را گشود . لاسون وارد شد .

۱۷

- نه .. متأسفانه نه ... چون اسولا قرار بود من با اینجا بیایم ... اتومبیل وارد شهر شد . لاسون با دقت به زنهایی که در چادرهای سیاهی فرو رفته بودند ، به مردانی که کلاههای قرمزی به سر داشتند به کاریهایی که داخل آنها پراز هندوانه بود ، می نگرست .

همه چیز مسر برای او تازگی داشت . چند دقیقه بعد آنها مقابل یک هتل کوچک پیاده شدند . ژانت خنده کنان گفت :

- مرا ببخشید که در چنین هتل کوچکی برای شما جا گرفتم . خودتان میدانید که کار آگاهان بین المللی باید در جاهای ناشناس و گمنام زندگی کنند شما در اینجا اندکی استراحت کنید . دهلی ، راتنه من مقابل اتاقی گوش بفرمان شما است .. من برای انجام یک کار فوری میروم . ضمناً ورود شما را به نیویورک اطلاع میدهم . ظهر با اینجا باز می گردم که ناچاراً با هم بخوریم .

لاسون سری بعلامت احترام خم کرد و ژانت از اتاق بیرون رفت .

لاسون با دقت گوش فرا داد . ژانت پاربان مری دستوراتی به علی ، همان راتنه سیه چهره عرب میداد . لاسون فهمید که راتنه را آنجا گذاشته اند تا او را تحت نظر داشته باشد . چند بار با خود فکر کرد که شاید دچار اشتباه شده است و واقعا ژانت ، همان راهنمای ، است که ملک استار باو گفته بود ، ولی هر بار که بیاد حرف ژانت در مورد حادثه بین راه می افتاد ،

۱۸

زن راهنما با زبان عربی چیزی بهر ائنه گفت و اتومبیل ب حرکت در آمد .

بعد زن به لاسون گفت :

- اسم من ژانت است ... یکسال است که در مصر بسر می برم ... یکسال پیش بود که برای انجام مأموریتی با اینجا آمدم و مجبور شدم تا حالا بمانم . دوسه روز پیش قصد داشتم به نیویورک بازگردم . ولی ملک استار بمن اطلاع داد که باید چند ماه دیگر اینجا بمانم و باشا همکاری کنم . خوب آقای لاسون خوشحالم که در راه حادثه ای پیش نیامد ...

ژانت با چنان لحنی این حرف را زد که لاسون دچار حیرت شد ، سوء ظن شدیدی نسبت باو در دلش شد کرد . این زن از کجا میدانده که در راه قرار بود برای من حادثه ای پیش بیاید ؟ لاسون لبخندی زد و در دل گفت :

به ! عجب شانس ! ... مثل اینکه هنوز وارد نقشه امیر مومیایی فروشان شدم ! ملک استار چقدر دچار تعجب خواهد شد وقتی سه روز دیگر جنازه مومیایی شده مرا ببیند !

و وقتی دید ژانت با دقت باو مینگرد ، مسافرتی که لبخند میزد گفت :

- نه .. در راه هیچگونه حادثه ای پیش نیامد ... تا صبح راحت و آسوده خوابیدم .

ژانت پرسید :

- شما چمدانی ... کهنی ؟ هیچی همراه خود نیاوردید ؟

۱۸

با دست چپ مشت محکم و قاطعی همچنان ادا کنید . علی عقب‌نشین رفت و بدر خورد چشمه‌های سیاهی رفت سرش گنج خورد. و بعد مانند بیری فرید و بطرف لادسون خیز برداشت. لادسون بلافاصله جا خالی کرد. بطوریکه علی با سینه زمین خورد. لادسون پایش را پشت کردن او گذاشت و دستش را از پشت سر پیچاند علی دیگر نمیتوانست تکان بخورد. درد در تمام بدنش میدوید، حمله لادسون بدمری پرق آسا وتند انجام گرفت که و کلاه شده بود. هیچ سر نمیداد. لادسون با تمام قدرت دست او را پیچاند بطوریکه حتی نفس کشیدن برایش مشکل شده بود رکهای گردن کلات و سیاه او بیرون زده بود. لادسون گشت.

- میکشمت. قبل از آنکه بتوانی حتی نفس دیگری بکشی میکشمت. ژانت کیست؟ حرف بزن.. اگر میخواهی زنده بمانی حرف بزن..
علی ناله کرد...

- ژانت.. عسر بهادرخان است.. من می‌تضمیرم آنها زولیت را وقتی که بفروزم گاه می‌آید گرفته‌اند، دست و پایش را زنا بستند و او را بردند. من میدانم او را کجا بردند.

لادسون دچار حوشحالی خارج از اندازه‌های شده بود. مرد عرب خیلی چیزها میدانست. او آتقدر وحشتزده شده بود که بدون اینکه لادسون سئوالی بکند. پی در پی حرف میزد و حقایق را میگفت. لادسون خیس عرق شده بود. مرد عرب خیلی سوسه زرقی می‌کند بود و مهار کردن او مشکل... لادسون

۲۱

بود؟ چگونه زولیت را دستگیر کرده بودند؟ آیا او تا حالا زنده بود؟

لادسون در این افکار غرق بود که ژانت وارد اتاق شد. نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
- من برای ناهار خوردن آماده‌ام... مثل اینکه شما

نخواهید!

لادسون که روی تخت خواب نشسته بود، از جا بلند شد جواب داد:

- نه... هوا کمی گرم بود... در ثانی دیشب راحت خوابیده بودم.

بام از اتاق بیرون آمدند. ژانت سئوال کرد:

- علی را جایی فرستادید؟

لادسون شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- نه... اتفاقاً سیکار نداشتم، هرچه او را صدا کردم تا برود برایم سیکار بخرد، از او خبری نشد.

ژانت که این موضوع اندکی برایش عجیب بود، اصلاً بروی خود نیارود هر دو بام از هتل کوچک خارج شدند. ناهار را در رستوران خوردند. تمام بعد از ظهر را آنها در گردشگاهها و نقاط دیدنی گردش کردند هنگامیکه هوا تاریک شد به پیشنهاد ژانت بکافه‌ای وارد شدند. ژانت دستور چای داد به لادسون گفت:

- جای اینجا خیلی لذتبخش است. محبتگی را از تن انسان بیرون میکند.

۲۲

سوء ظنش شدت می‌یافت. مکی دوسار از پشت پنجره اتاق به راهروی هتل کوچک نگر بست مثل این بود که در این هتل جز او هیچکس اقامت نداشت. هراسی بزرگ برقلب لادسون چنگ انداخت. ماور نمیکرد که باین آسانی بدام مومیایی فروشان بیفتد. ناگهان فکری بخاطرش رسید.

فکری خطرناک. ولی هر طوری بود می‌بایست نقشه خود را عملی کند.. در اتاق را گشود و علی را بداخل اتاق صدا کرد.

راهنده، با قافله‌ای عیوس، خشک و دردم، مانند جسمه‌ای ای پولادین وارد اتاق شد. لادسون یک بسته سیکار آمریکائی از جیبش بیرون آورد و به علی داد بعد از او رسید:

- علی! حوصله‌ام سر رقت... توانکلیسی میدانی که اندکی بام صحبت کنیم..

قیافه علی از هم گسوده شد. بسته سیکار را گرفت و سرعت در جیب گذاشت و با انگلیسی شکسته‌ای گفت:

- بله... همه مسریها انگلیسی میدانند.
لادسون گشت:

- خوب در اتاق راه بند تا کسی مزاحم ما نشود.
علی بدون اینکه متوجه شود لادسون برای او چه نقشه‌ای کشیده است، در اتاق را از داخل بست. لادسون خنده کتان دستش را پیش برد و گفت:

- خیلی خیلی از آشنائی با تو خوشحالم. علی دستش را پیش برد و دست لادسون را گرفت. در همان موقع لادسون

۲۰

پایش را بیشتر پست کردن او فشار آورد طوری که سورت او بیشتر از پیش داخل پشم‌های فرش فرو رفت. فشار دیگری به دستش آورد. عرب نالید:

- امشب آنها شما راه ساحل نیل می‌برند.. میخواهند شما را بکشند.. در خیابان سنگفرشی که کنار رود نیل است شما را می‌کشند.

لادسون دست علی را بازم پیچاند تا او بیشتر حرف بزند ولی ناگهان صدای شکستن استخوان دست او به گوش لادسون رسید. علی بیهوش شد. لادسون او را رها کرد. عرق سورتش را پاک نمود و گفت:

- بی احتیاطی کردم.. اگر بیهوش نمیشد بیشتر حرف میزد. او از خیلی چیزها خبر داشت.. مثل اینکه راننده مورد اطمینان آنها بود. بعد دستمالش را بیرون آورد و در دهان علی فرو برد. احتیاجی بیستن دستهایش نبود. میدانست که بزودی بیهوش نخواهد آمد و وقتی هم که بیهوش بیاید به سادگی قادر بحرکت کردن نیست.

آنگاه او را کشان کشان به بالای اتاق برد و زیر تخت خوابی که در آنجا قرار داشت پنهان کرد و بانتظار آمدن ژانت نشست. لادسون اسلحه با خودش نداشت آنقدر در فرستادن او عجله کرده بودند که حتی فراموش نموده بودند اسلحه بار بدهند.

کسی بحرفهای علی فکر کرد. ابتدا لازم بود زولیت را نجات بدهد. به همین است چادر خان را بقتل بدهد بهادرخان کی

۲۲

— اینجا شلوغ است ... از اینطرف برویم ...

قدم پخیابان سنگفرش گذاشتند در انتهای خیابان ، يك چراغ نور زرد رنگ شمعی را با اطراف می پراکند لاسون احساس کرد سرش گیج می رود . مثل آدم های مست بود . قادر نبود مستقیم راه برود . خیابان خلوت ، خاموش و آرام بوده چکس از آنجا عبور نمی کرد : هر چه بطرف جلوتر می رفتند ، آنجا تاریک تر و خاموش تر میشد اگر لاسون می دانست که چه درونی بخوردش داده اند هرگز قدم به آن خیابان نمی گذاشت ناگهان مردی که پیراهن سپیدی به تن داشت از تاریکی بیرون پرید و خودش را روی لاسون انداخت . هر دو روی سنگفرش خیابان در غلظت شدند ...

لاسون ابتدا توانست خود را بجا یکی روی مرد پیراهن سپید بیاندازد . ولی سرش بشدت گیج می رفت . پلك چشمهای سنگین شده بود و يك نوع کرختی بر بدنش سنگینی میکرد . او قادر نبود از خود دفاع کند ...

مهمذا با تمام قدرت تلاش می کرد . مرد ناشناسی که زیر تنه سنگین لاسون افتاده بود ، پایش را بزرگت بالا آورد و کفه پایش را روی سینه لاسون قرار داد و او را با يك حرکت تند بطرف دیگر پرتاب کرد . لاسون محکم روی سنگفرش خیابان افتاد . مرد ناشناس که میخواست جلوی ژانت قدوت نمانی کند ، فوراً کارد کوتاه ، ولی تیز و مرنده ای را از جیب بیرون آورد . لاسون شبح زن را که وحشت زده ایستاده و یکدستی را از فرط هراس بدهان برده بود و او را می گریست ، دید سوسو چراغ

۲۵

ژانت از چهارده خان ، مرد مرز و قدتمندی که شوهر او بود ، احساس تنفر می کرد . ولی چاره ای نداشت . صدای ترمز اتومبیل دنباله افکار او را قطع کرد . جواد باچالاکی از اتومبیل پائین پرید . در صندوق عقب آنرا گشود و لاسون را درون صندوق عقب انداخت . ژانت سوار اتومبیل شد و جواد پشت فرمان قرار گرفت و اتومبیل حرکت کرد . ماشین آنها از کنار ساحل نیل گذشت و راه بیابان را در پیش گرفت .

در سیاهی شب ، سایه اهرام ثلاثه مصر ، چون فولی وهم انگیز بنظر می رسید . چند دقیقه بعد ، آنها کنار یکی از اهرام توقف کردند . سکوت همه جا را فرا گرفته بود . باد گرمی از روی نیل میوزید و گاه گاهی سدا ، بال خفاش و یا جغد سرگردانی سکوت آنها را بهم میزد سکوت بطرزی غریب در دل انسان تشویش می انداخت . بنظر می رسید که ارواح در آنجا رفت و آمد می کنند . ژانت اولین بار بود که در شبی تاریک پایه آنجا می گذاشت . ترمسی بزرگ ، قلبش را می فشرد . جواد از اتومبیل پیاده شد و لاسون را از صندوق عقب بیرون کشید و بردوش انداخت و با کمک چراغ قوه بطرف چپ اهرام رفت . در آسمان حتی يك ستاره هم دیده نمیشد . اهرای سیاه همه جا را پوشانده بود . جواد به پای چپ اهرام رسیده با چراغ قوه سه مرتبه روی يك برآمدگی نامحسوس که روی پا به چپ بود ، کوبید . در سه خودی خود گفوده شد و راهرو ، تاریکی نمودار گفت . از درون راهرو ، پسوی نس ، روی داروهای تند ، بوی شهبه

۲۶

کارسون دو فنجان چای جلوی آنها گذاشت . در اینجا لاسون بزرگترین اشتباه را مرتکب شد و بعنوان خریدن میگمار از کافه بیرون رفت .

او میخواست کاردی بخرد تا در موقع لزوم بتواند از خویش دفاع کند .

ژانت هم که بدنبال چنین فرصتی میگشت ، نکین انگشتری را که بدست داشت کنار زد و گرد سپید رنگی را که زیر نکین انگشتر او قرار داشت داخل فنجان چای لاسون ریخت . لاسون با عجله کارد شکاری تیز و برنده ای خرید و آن را در جیب بتل کتشی پنهان کرد و یککافه برگشت و بدون اینکه فکر کند ، ممکن است برای او توطئه ای ترتیب داده باشند چای را تا آخر نوشید ژانت گفت :

— شب کنار ساحل نیل بسیار زیبا و لذتبخش است . دلنان میخوامد به آنجا برویم ؟

لاسون در دل گفت : نقشه آغاز شد اما بده باخوشرومی جواب داد :

— من حاضرم ...

— ژانت در حالیکه خیلی سببانه دست زیر بازوی لاسون انداخته بود ، بطرف ساحل نیل برآه افتادند .

مردم در اطراف رودخانه به گردش و تفریح مشغول بودند چند قایق ران عرب ، دختران و پسرانی را که مایل به گردش روی آب بودند ، سوار میگردند و به وسط رودخانه می بردند ژانت گفت :

۲۴

انتهای خیابان نیز بنظرش رسید . ولی همی آنچه را که میدید در پس پرده نازکی پوشیده شده بود . مرد کارد بدست باو نزدیک میشد . از چشمهای خوبارش معلوم بود که قصد بقتل رساندن لاسون را دارد . لاسون تلاش کرد تا از جا برخیزد . ولی توانست سرش را که اندکی بلند کرده بود ، مجدداً پائین افتاد و از هوش رفت . مرد با لبخندی مکارانه بالای سر لاسون رسید . دستش را با کارد بالا برد .

اگر ضربه به پائین می آمد ، لاسون بقتل می رسید . ولی ژانت که تا آن لحظه از شدت دلهره زبانش بند آمده بود ، ناگهان فریاد کشید :

— زن ... جواد اورا زن ...

مرد بچود آمد . فرخ کرد و کارد را در جیب گذاشت . نگاهی به اطراف انداخت ، همه جا خاموش و آرام بود . به ژانت گفت :

— همین جا منتظر باش ... من اتومبیل را در تاریکی پارک کرده ام ... الان اتومبیل را می آورم ...

و پسرعت در میان تاریکی از نظر ناپدید شد .. ژانت نگاهی به لاسون انداخت . او بکلی از هوش رفته بود ژانت در دلتی پائین مرد آمریکائی غریب ، احساس علاقه ای شدید کرد . نمی دانست چرا پائین کارد آگاه خارجی مهر میورد و دلتی نمی خواهد پلاکی سراو بیاید . دلتی میخواست باو کمک کند . ولی میدانست که اگر کوچکترین قسمی برخلاف میل مومهایی فروغان بر دارد ، به وضع فجیعی گفته خواهد شد .

۲۶

اجساد پوسیده بشام می‌رسید زات می‌ترسید قدم بدرز راهرو بگذارد .

همچنین از اینکه تنها دم در راهرو بماند وحشت داشت . ناچار همراه جواد ، قدم بداخل راهرو گذاشت . هرچه جلو می‌رفتند ، هوا سنگین تر میشد . راهرو بقدری پیچ‌درپیچ بود که زانت به جوجه سیتوانست بفهمد چاره‌ای واقعی کرده‌اند سرانجام یک محوطه بار رسیدند . درون این محوطه تابوت‌های قدیمی قراغه مسر بچشم می‌خورد روی دیوارها نقش‌ونگارهای عجیبی کشیده بودند .

جواد به زانت گفت :

ناخن پای این مومیایی واقفانه بده ..

زانت به طرفی که جواد اشاره کرده بود ، پیچید و از وحشت بر خود لرزید . دهانش یازماند ، رنگ ازرویش پرید و زانوهایش قدرت نگاهداری ته او را از دست داد . دره‌قابلیش یک جسد مومیایی شده بزرگ بچشم می‌خورد چشمان این مومیایی طرزی عجیب وهم‌انگیز و پردرخشش بود . گوئی دو تنه با قوت در حلقه چشم‌های یک انسان گذاشته بودند . قیافه مومیایی حاکی از یک نوع تسخر و بی تفاوتی بود که بیننده را شکنجه میداد جواد گفت :

مگر متوجه نشدی .. محله کن .. ناخن پای مومیایی

رافه اربده ...

زانت با ترس و لرز جلو رفت . ناخن شست پای مومیایی بیرون بود . درست مانند ناخن پای انسان ... زانت با حالت

۲۸

چندش آوری ناخن را فشار داد . چشمهای مومیایی مانند دو چراغ قرمز دوباره روشن و خاموش شد . مثل اینکه مومیایی مؤه میزد ا بعد در تابوتی که در کنار مومیایی قرار داشت کنار رفت و یک پلکان مارپیچ‌مانند پیداشد . جواد که خسته شده بود و عرق می‌ریخت ، بزحمت از پله‌ها بالا رفت . زانت نیز دنبال او سرازیر شد . وقتی پله‌ها بیابان رسید ، دخمه‌ای تاریک و هوا ناک در مقابل آنها دهان گشوده بود ، دخمه‌ای که انتهایش دیده نمی‌شد معلوم نبود یک چاره دارد . جواد ، لادسون را روی زمین انداخت و بدون یک لحظه محطلی از پله‌ها بالا رفت . زانت بخوبی احساس کرد که جواد هم دچار وحشت شده است آنها را می‌را که آمده بودند طی کردند . زانت میدید که در تابوت خود بخود بسته شد و در ورودی راهرو هم بهمان طریق مسدود کردید . او با وجود اینکه خود حسرت‌رئیس‌باند مومیایی فروشان بود ، از این عجایب سردر نمی‌آورد و نمیدانست که چگونه این وسایل را ساخته‌اند .

یک ساعت از رفتن آنها نمی‌گذشت که لادسون بموش آمد . ابتدا در تاریکی هیچ چیز و هیچ جارا نتوانست تشخیص دهد . چند بار چشمهایش را مالید . در سرش احساس درد میکرد . چند بار سرش را تکان داد و بعد سر جایش نشست . کم‌کم ماجراهای گذشته پیدایش آمد . ماجراهایی که بر او گذشته بود . ناگهان در نزدیکی خود صدائی شنید . صدائی عجیب .. مثل اینکه حیوانی خشمگین می‌غرید و پنجه‌بزمین می‌کشید و زنی ناله می‌کرد . ناله‌ای پرهراس و درد آلود از جا پریدنش توانست در آن تاریکی قلبظ چیزی ببیند .

هوای سنگین دخمه به شدت ناراحتش کرده بود . نفس کشیدن او مشکل شده بود . لحظه‌ای چند بتاریکی خیره شد . کم‌کم چشمهایش بتاریکی عادت کرد . در جلوی دخمه‌ای که

۲۹

بیشتر دیوار سوراخ میشد ، صدای دوده حیوان و ناله زن نیز شنید . دست از کار کشید و چند دقیقه گوش فراداد . وقتی چوون صدای پا قطع شده بود ، مجدداً شروع بکار کرد . هرقی از سر و سورتش فرو می‌چکید . گرما ، هوی نم ، هوی داروهای دهنده ای که درون دخمه پیچیده بود ، آزارش میداد . با وجود این دست از تلاش بر نمیداشت . حس کنجکاوی او بیدار شده بود نمیدانست کاری که شروع کرده است واقماً نتیجه میرسد یا نه ؟ قطعی - خواست بفهمد پشت آن دیوار چه می‌گذرد ؟ شربات کارد او ، دیوار را سوراخ میکرد .

تا چند دقیقه دیگر تپله دیوار خراب می‌شد و میتوالست قدم به آن سوی بگذارد .

سرانجام سوراخ کوچکی در دیوار پدید آمد . لادسون با صدای بلند فریاد کشید :

آ نظر ف کیست ؟

زنی با ناله جواب داد :

بخطاظر خدا مرانجات دهید ... کمک کنید ...

لادسون با فریاد پرسید :

شما کی هستید ؟ آنجا چکار می‌کنید ؟

ولی بجای شنیدن جواب ، غرش و حفتتک داشتند و فریاد پرهراس زن را ... با عجله شروع به خراب کردن دیوار نمود . کارد را بزمین انداخت و پالکد بصلی که با کارد خراب نموده بود کوبید . ناگهان قسمتی از دیوار با صدای سهمگین فرو ریخت .

۳۱

انتهایش معلوم نبود قرار داشت . ولی صدا از نزدیک او بگوش می‌رسید . لادسون بمقب هر گشت و چشمش بپله‌ها افتاد . پسرمت از پلکان بالا رفت وقتی بزیر سقف رسید ، هرچه در پیچه را فشار داد ، دید قادر نیست در را بگشاید . از آن گذشته فهمید صدا از پائین می‌آید . مجدداً یک قدم جلو رفت . حال مدارا به وضع کامل می‌شنید بازم جلو تر رفت جلوی دیوار بود اما از پشت دیوار صدائی می‌آمد صدای کشیده شدن پنجه‌های یک حیوان بزمن .. صدای ناله دردناک یک زن .. لادسون فهمید که دیوار باید خیلی نازک باشد . با مشت چند بار به دیوار کوبید و فریاد کشید :

آ نظر ف کیست ؟ .. بمن جواب دهید .. چه کسی ناله میکند ؟ .. صدای پنجه کشیدن حیوان شنیده‌تر شد . مثل اینکه می‌خواست به کسی حمله کند .

لادسون گوشش را بدیوار چسباند . حالا علاوه بر صدای پنجه کشیدن حیوان صدای غر و غر کسی هم شنیده می‌شد . لادسون متنازل مانده بود . نمیدانست باید چکار کند . خطر را احساس میکرد . فهمیده بود که دیر یازود ، مومیایی فروشان سرافش خواهند آمد و بتنلش خواهند رساند . کوشید فکر خود را متمرکز کرده و راه چاره‌ای بیابد . ناگهان به خاطرش رسید که کاردی همراه دارد . کارد را از جیب پهل بیرون آورد . کتشی را کند . هرقی که بر سر سورتش جاری بود پاک کرد و بعد با کارد شروع بکنندن دیوار نمود .

دیوار کهنه و فرسوده بود . پاهر ضربه کارد ، مقدار زیادی خاک فرو می‌ریخت

لادسون بدون اندکی استراحت کاری کرد . هر چه

۳۰

وگرد وخیار بر تار یکی دخمه افزود..

لاوسون تا چند دقیقه بر اثر گرد و خاک زیاد نتوانست چیزی را تشخیص دهد .

وقتی گرد وخیار فرو نشست ، بادش افتاد که فندکی در جیب دارد ، سرعت بطرف کتشی که روی پله کان گذاشته بود ، رفت و فندک را از جیبش بیرون آورد و بطرف دیوار فرو ریخته بازگشت و فندک را روشن کرد . در پرتو نور رنگ پریده و لرزان فندک ، دختر جوان و زیبایی را دید که پاهایش را بسته اند ، در مقابل دختر ، یک حیوان عجیب ، شبیه گرگی گرفته ایستاده بود . چشم های این حیوان درخشش عجیبی داشت . دوردهاش خوبی بود و دندانهای تیز و برنده اش از دو طرف بوزه دراز ، خون آلود و چندان آورش بیرون بود . حیوان در دو قدمی دختر جوان که از فرط وحشت و هراس نزدیک بمرک ایستاده بود . مانند این بود که نگهبان دختر است . لاوسون در حالیکه با دست چپ فندک را بالا گرفته بود و با دست راست کارد را در میان انگشتانش می فترد ، یکدم جلو رفت . حیوان مانند پلنگی که قصد حمله دارد و یا مانند یک گربه وحشی که خطر را احساس می کند ، شانه خود را بالا آورد ، سرش را پائین برد و دندانهایش را بوضع تهدید آمیزی نشان داد . لاوسون در همان لحظه فهمید که این حیوان دست آموز و تربیت شده است و برای نگهبانی از دخمه در آنجا گذاشته اند . لاوسون یکبار دیگر بدختر جوان نگاه کرد . درست شکل زانت بود . ناگهان یادش افتاد این همان دختری است که قرار بود ، راهنمای او باشد و مومیایی فروشان آیرش

۳۴

کردند . مهلتاً برای اینکه احتیجان پیدا کند پرسید:

- شاکلی هستی ؟ اینجا چه کاری کنی ؟

زن که رنگ بر چهره نداشت و بسختی دچار خنده تاراحتی بود تاله کرد :

- اسم من ژولیت است ... عنده ای مرادستگیر کرده و در اینجا زندانی کرده اند نمی دانم از من چه می خواهند ؟ در تمام مدتی که ژولیت و لاوسون حرف می زدند ، حیوان عجیب ، می غرید و دندان نشان می داد ، از حالتش معلوم بود که اگر لاوسون یک قدم دیگر جلو بگذارد . حیوان روی او خواهد پرید و با دندانهای تیز خود ، گلوش را خواهد دید ، او در پهران بدی گیر کرده بود . اگر می خواست فندک را در جیب بگذارد ، در تاریکی نمی توانست چیزی را تشخیص دهد . از طرفی در صورت حمله حیوان قادر نبود ، یکدمی از خود دفاع کند .

ضمناً می بایست بهر ترتیب شده ، همکاری ژولیت را از آن وضع خطرناک نجات دهد .

آهسته بطرف ژولیت نزدیک شد . حیوان غرش بلند می کرد . چنان غرشی که لاوسون بی اختیار ایستاد . ژولیت فریاد زد :

- جلو نیا .. جلو نیا .. او خطرناک است .

لاوسون جواب داد:

- آخر باید فکری بکنیم ، دیر یازود مومیایی فروشان بسراغ ما خواهند آمد و کار مبارزه شدید خواهد شد باید قبل

۳۳

از آمدن آنها از این دخمه های لمتی فرار کنیم ..

لاوسون فکری به خاطرش رسید . مجدداً برگشت . کتشی را دور دستش پیچید بعد به ژولیت گفت :

- دقت کن . من فندک را بطرف تو می اندازم . توفندک را بردار و روشن کن .

آنوقت بدون اینکه به ژولیت نزدیک شود از همان نزدیکی سوراخی که ایجاد کرده بود ، فندک را بطرف ژولیت انداخت . فندک درست جلوی پای ژولیت روی زمین افتاد . حالاً تاریکی غلیظتر و سیاه تر بنظر می رسید . ژولیت آهسته خم شد . هنوز دستش به فندک نرسیده بود که حیوان وحشی بطرف او جست و دندانهای تیزش را بدست ژولیت فرو برد . ژولیت از فرط درد فریاد کشید .

لاوسون دیگر مسطلی را جایز ندید . با یک خیز جاو پرید و بالکند ، محکم زیر گلوی حیوان کوبید . جلوری که حیوان روی هوا بلند شد و چند قدم آنطرف تر روی زمین در غلطید . لاوسون فریاد کشید :

- ژولیت زود باش .. عجله کن ... فندک را روشن کن . درست در همان لحظه ای که حیوان به نرمی یک گربه و به جالاکمی یک روباه از روی خاکها پر خاست و خود را آماده حمله کرد ، ژولیت هم با دست دیگرش که سالم بود فندک را برداشت و روشن کرد حیوان بطرف لاوسون پرید لاوسون دستش را که کت دور آن پیچیده بود ، در همان حیوان وحشی فرو برد .

حیوان با تمام قدرت دندانهایش را دور دست لاوسون لغزاند

۳۴

داد . اما کت کلفت لاوسون مانع از مجروح شدن دستش بود . در همان موقع کارد را در گلوی حیوان وحشی فرو کرد . حیوان و دندانهایش را از داخل کت بیرون کشید و بمتجست . خون از گردنش بیرون می ریخت و با صدای وحشتناک می غرید و دور دخمه می گشت . لاوسون دست ژولیت را گرفت و بطرف سوراخی که در دیوار ایجاد کرده بود ، کشید ، اما حیوان بار دیگر حمله از سر گرفته . کارد هنوز در گردنش بود . زیرا لاوسون فرست نکرده بود که کارد را بیرون بکشد .

این بار لاوسون گلوی او را بسختی چسبید هر دو روی زمین در غلطیدند .

پشت لاوسون روی خاکها بود و حیوان روی سینه اش تلاش می کرد . تا دندانهای خود را در گلوی او فرو برد . کار آگاه هر لحظه بیشتر بر فشار دست خود می افزود .

ژولیت از ترس بر خود می لرزید و با چشم های از حقه در آمده باین صحنه خطرناک می نگریست . سر انجام لاوسون موفق شد ، حیوان را خفه کند . از جا برخاست . عرق از سرو سورتش می چکید خیلی خسته شده بود . بهمان نسبت که خسته شده بود ، بر صباتیت او نیز افزوده گفته و مرتباً زیر لب می غرید : آنها را می کشم .. همه شان را می کشم .. پست ضلرت ها .

ژولیت گفت:

- لاوسون عجله کن . باید برویم .. این دخمه خیلی تاریک و بی اتهاست باید راه فراری پیدا کنیم .

هر دو از سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود بیرون آمدند

۳۵

لحظات بکندی می گذشت . دل دردت لادسون پشتت
همی طیبه . ژولیت حتی پارای نفس کشیدن نداشت و چنان خودش
را بدیوار چسبانده بود که گویی مرخواست درون دیوار فرس و
رود . لادسون فهمید که کسی از پله های پائین آمد . نور چراغ
قوه او کاملاً دیده می شد .
تازه دارد . مدتی نور چراغش را روی زمین گرداند و
بعد زیر لب گفت :

- امه ! .. مثل اینکه بارورفته .. اسلا پیدایش نیست .
بعد نور چراغ قوه را با اطراف انداخت ناگهان چشمش به
سوراخی که در دیوار ایجاد شده بود . افتاد با کمال تمجب کلت
حود را بیرون کشید و به سوراخ نزدیک شد . سرش را درون سوراخ
برد و چند بار صدا کرد :

- فوجی . ۱۰۰ فوجی .
اما هیچ صدائی بگوشش نرسید . لادسون فهمید که تازه
وارد . حیوان دست آموزی را که بنگهبانی دخمه گذاشته بودند ،
صدا میکند تازه وارد . از سوراخ گذشت و وارد محوطه ای شد
که لادسون و ژولیت در آن پنهان شده بودند . نور چراغ قوه اش
داخل محوطه گشت و روی ژولیت افتاد . خنده ای کرد و
گفت :

- به ! شما اینجا هستید ؟ پس رفیقان فوجی کجاست ؟
اما هنوز بدستی آخرین کلمه از دهانش خارج نشده
بود که مشت محکم لادسون روی گردن او پائین آمد . ابتدا
چراغ قوه از دستش رها شد و روی زمین افتاد نور چراغ قوه

۳۲

آزاد بود ، پای لادسون را گرفت و بطرف جلو کشید .
لادسون مجدداً روی زمین افتاد . این فرصت کافی بود
که مرد تازه وارد دستش به کلت برسد . ژولیت که تا آن موقع
پایین محض می نگریست ، پاره آجری که در کناری افتاده بود
برداشت تا از پشت به سر تازه وارد بزند . ولی دیگر دیر شده
بود . چون همان موقع مرد کلت را بطرف سینه لادسون گرفت
و گفت :

- اگر کوچکترین حرکتی بکنی تو را خواهم کشت !
لادسون ناچار ایستاد . مرد نفس بلندی کشید و پوزخندی
زد و گفت :

- جنازات از این دخمه بیرون خواهد رفت . بیهوده
بحدوت زحمت نده .. ناچند دقیقه دیگر ، کارکنان ما می آیند و
شما را براحتی مومبائی میکنند .. غصه نخورید چون شما را در
تابوت های فراغه مصر خواهیم گذاشت و به نیویورک خواهیم
فرستاد ..

لادسون از شدت خشم لب زیریش را بدندان گزید و
گفت :

- این آرزو را بگرد خواهر . برد .. مطمئن باش که تا
تو را نکم نخواهم مرد ..

مرد که از این ناسزا بسختی رنجیده بود ، جلو رفت و
هما نظر بریکه پادست راست کلت را بطرف قلب لادسون گرفته بود
با دست چپ سیلی محکمی بصورت لادسون زد و بلافاصله با
آرنج توی شکمش کوبید لادسون هیچگونه عکس العملی نشان

۳۹

نیدانسته از کتاف راه باید بروند و چکار باید بکنند لادسون
از ژولیت پرسید :

- وقتی که تو را آوردند بیهوش بودی ؟

ژولیت جواب داد :

- نه بیهوش نبودم .. ولی آنها چشمهای مرا بسته بودند .
فقط خوب می دانم که از چندین پله مرا پائین آوردند .

لادسون گفت :

- پس راه آنها همین پله ها است .. باید هر طوری شده
دری را که بالای پله ها است بگشاییم .

هر دو از پله ها بالا رفتند . لادسون شانه اش را بدرگذاشت
و فشار داد . ولی بی فایده بود . در را چنان محکم ساخته بودند ،
که بهیچوجه نمیشد آنرا گشود لادسون از فشار دادن خسته شد .
روی پله ها نشست و به ژولیت گفت :

- باید فکر دیگری کرد .. این در با سانی گشوده نخواهد
شد . خیالمی کنم بهتر است که ..

صحبتش را نیمه تمام گذاشت و با دقت گوش فراداد پله ..
اشتباه نکرده بود صدای پائی درست از بالای سرش شنیده میشد .
لادسون يك دقیقه دیگر ، گوش بصدای پاداد . صدا درست ،
روزی سر آنها متوقف شد . لادسون با عجله به ژولیت گفت :

- برو پائین . برو پائین . زود باش .. میخواهند در دخمه
را باز کنند ژولیت از پله ها بسرعت پائین آمد و لادسون نیز از آن
پا پائین پرید هر دو مجدداً از سوراخ دیوار گذشتند و در
ناریکی پنهان شدند .

۳۶

اینک بدیوار مقابل افتاده بود و درون دخمه را اندکی روشن می
کرد . تازه وارد که از این ضربه گیج شده بود ، نتوانست از
کلت خود استفاده کند ، با کنگی ناشی از ضربه ، بمقبر گفت
که دومین ضربه به مع دست او خورد و کلت هم از دستش بزمین
افتاد .

مرد که تازه بحدود آمده بود ، پادست دیگر مشتت به چانه
لادسون زد . لادسون عقب عقب رفت و پایش بحد حیوان وحشی
گیر کرد و روی زمین افتاد .

تازه وارد با يك عین خودش را روی او انداخت و فرید :
- حالا بتونشان میدم با کی طرف هستی از این دخمه
جان سالم نمی توانی بدربری ..

لادسون که گلوش بدست مرد تازه وارد افتاده بود ، با
يك حرکت ماهرانه روی زمین غلطید . بطوریکه تازه وارد که
روی سینه او قرار داشت - به زیر رفت و او رو آمد . آن وقت
دستش را زیر بازوی او زد کرد و دور گردنش حلقه نمود و فشار
داد . این فشار بقدری شدید بود که اگر تازه وارد گلوی
لادسون را هانسی کرد ، شانه اش از جا کنده میشد . ناچار گلوی
لادسون را رها کرد . لادسون با زور پا ، او را بمقبر پرتاب کرد
و خودش بسرعت از جا پرید . مرد که فهمیده بود ، قادر نیست
با نیروی پدنی خود لادسون را از پای در آورد ، بطرف کلتش
دوید ، درست لحظه ای که دستش بکلت رسید ، لادسون پایش را
روی دست او گذاشت و فشار داد .

صورت مرد از شدت درد سیاه شد . پادست دیگرش که

۳۸

نقاد . هنوز چراغ قوه روی زمین افتاده بود و نورش همچنان سستی از دخمه را روشن میکرد .

لاوسون فکری بخاطرش رسید . اگر می توانست نقشه ای را که کشیده است انجام دهد ، بدون شك موفق میشد . مرد که دید لاوسون سکوت کرده است ، باز هم پوزخندی زد و گفت :

.. هان .. ؟ نظقت کورشد ؟ تا نیم ساعت دیگر خواهی فهمید که ما چگونه افراد را مومیایی می کنیم ... زود باش جلو برو ..

لاوسون یکقدم جلو گذاشت ، ژولیت نیز شانه به شانه او برآه افتاد چند قدم دیگر که جلو رفتند لاوسون به مرد گفت :

.. من هیچ جا را نمی بینم .. بایه از این سوراخ بگذریم حواقل چراغ قوه را بردار و راه را روشن کن .

مرد که تازه متوجه چراغ قوه شده بود ، در حالیکه کاملاً مواظب لاوسون بود خم شد و چراغ قوه را از روی زمین برداشت به لاوسون گفت :

.. زود باش ... جلو برو و از سوراخ خارج شو ... اگر کوچکترین کاری که بر خلاف میل من باشد ، انجام دهی ژولیت را با گلوله سوراخ سوراخ خواهم کرد .

لاوسون ناچار از اجرای نقشه ای که کشیده بود ، منصرف شد و از سوراخ دیوار بیرون رفت . پشت سر او ژولیت و بهدیم مرد که نامش احمد بود ، از آنجا خارج شدند . احمد دشور

داد که آنها باتهای دخمه تاریک بیرون رفتند و خود شرم در حالیکه در دستن چراغ قوه و در دست دیگر کلت را داشت بدنیاال آنها راه افتاد . از یک راهرو قدیمی نمناک که دیوارهایش وارپخته و پوسیده بود ، گذشتند در گوشه و کنار راهرو استخوان های اسکلت انسانها بچشم می خورد و این می رساند که انسانهای زیادی در آن دخمه جان سپرده اند . راهرو باتها رسید . درمی کوچک در آنجا کار گذاشته بودند . از ظاهر در معلوم بود که بر خلاف دیوارها و ساختمان و راهرو در متعلق به قرون گذشته نیست ، بلکه مومیایی فروشان در را خودشان کار گذاشته اند . مرد به ژولیت دستور داد اهرمی را که کنار در بود ، بکشد . ژولیت اهرم را کشید . در در دیوار فرو رفت . درمقا پلشان محوطه وسیعی نمودار شد که با قوی ترین چراغ ها ، روشن شده بود . این محوطه مانند اطاق جراحی یک بیمارستان مدرن ، تمیز و روشن بود در وسط سالن تختخوابی کار گذاشته بودند . بالای تخت خواب ، نورافکنی نصب شده بود . در کنار سالن ، یک قفس بزرگ که دور آن را باتورهای سیمی پوشانده بودند به چشم می خورد . درون این قفس پراز مگس بود . مگس های درشت زرد رنگ و عجیب ... مگس هایی که تا آن روز نظایرش را لاوسون و ژولیت ندیده بودند . احمد خنده کنان گفت :

.. نگاه کنید .. این مگس ها را می بینید .. ؟ چند دقیقه دیگر شما را درون این قفس خواهیم انداخت . مگس ها بر سر و

سورت شما می نشینند و نیم ساعت بعد ، شما دیگر در این دنیا نخواهید بود !

لاوسون فریاد زد :

.. دروغ است ... خیال میکنی با یک بچه صحبت میکنی ؟

احمد جواب داد :

.. نه ... شما غربی ها آدم های احمقی هستید ! و هیچ چیز را نمی توانید باور کنید . دانشمندان ما سالها در جنگل های افریقا مطالعه کردند ، تا موفق بگشای این مگس ها شدند . پاهای این مگس ها ، یکنوع ماده سمی قوی ترشح میکند که پوست انسان را آلوده می سازد . نیم ساعت بعد از آلودگی ، انسان ابتدا باد میکند و بعد بوضی دردناک خواهد مرد . پس از مرگ دوباره بصورت عادی باز می گردد و هیچگونه نشانه ای نیز روی بدنش باقی نخواهد ماند . ماهرترین پزشکان نمی توانند تشخیص دهند که شخص چگونه مرده است ...

ژولیت یادش آمد که از نیویورک با اطلاع داده بودند ، اجساد که به نیویورک میرسد ، جای هیچگونه زخمی در بدنشان دیده نمی شود و معلوم نیست که چگونه آنها را کشته اند و تنها بوی تند و ناراحت کننده ای از اجساد بشام میرسد . حالامی فهمید که آنها قربانیان بیچاره خود را چگونه بقتل می رسانده اند از شدت رحمت ، چشم هایش از حده بیرون زد و پاهایش لرزیدن گرفت .

مگس ها ، درون قفس با نظر و آظرف می پریدند و

صدای وزوز آنها مانند ناقوس مرگ در گوش لاوسون و ژولیت طنین می انداخت . احمد که بخوبی متوجه وضیعت روحی آنها شده بود ، برای اینکه بیشتر آزارشان دهد ، مرتباً با صدای بلند می خندید و توضیح میداد که پس از مرگ آنها را چگونه ، مومیایی خواهند کرد .

در این موقع صدای زنگی در سالن شنیده شد . احمد ، پسرعت از درمی که در گوشه دیگر اتاق قرار داشت ، بیرون رفت و آندو راتنها گذاشت .

لاوسون که خود را آزاد می دید ، به چالاکی تمام درهای را که در گوشه و کنار سالن قرار داشت امتحان کرد . هیچکدام آنها باز نبود .

ژولیت با استیصال و بیچارگی التماس میکرد .

.. لاوسون فکری بکن ... آنها بما رحم نخواهند کرد . راه نجاتی پیدا کن .

لاوسون هم نمیدانست چه باید بکند لحظات بندهی و بدون توقف می گذشت اضطراب هولناکی آنها را در چنگال خود می فشرد . ناگهان چشم لاوسون بسیم برق افتاد . مسلماً مومیایی فروشان ، در این مکان زیرزمینی که متعلق به قرون گذشته بود کارخانه برق کوچکی نصب کرده بودند و اگر این کارخانه از کار می افتاد ، لااقل امید آن بود که آنها مدت دیگری زنده بمانند .

لاوسون دنبال سیم برق را گرفت و جلو رفت . سیم برق

از کف سالن بیرون آمده بود و شکی نبود که راهی نیز برای

- نه .. من باید کار اینها را فیل کنم .. باید این کارخانه
لعتی را نابود کنم . اقل دلم خوش خواهد بود که اینها تا مدتی
نمی‌توانند با اقدامات وحشتناک خود ادامه دهند .

همانطور که حرف می‌زدند و می‌رفتند، مرد عربی را دیدند
که مسلسل سبک در دست گرفته و مانند نگهبانی قدم می‌زند. این
مرد پالتوی بلند کهنه‌ای بتن داشت .

لاسون ، ژولیت را پشت یکی از بشکه‌های گازوئیل که
بمصرف کارخانه برق می‌رسید ، پنهان کرد و خود سینه خیز
بطرف مرد عرب پیش رفت . ماسه‌های نرم به لاسون کک می-
کرد ، زیرا هیچ‌وجه صدای پایش شنیده نمی‌شد .

وقتی به چند قدمی مرد عرب رسید ، از جا بلند شد و از
پشت سر خود را بروی نگهبان انداخت . مسلسل از دست نگهبان
افتاد و هر دو روی زمین در غلظیدند .

لاسون بدون اینکه به او مهلتی بدهد با چند مشت
پی‌دپی او را بیهوش کرد . بعد مسلسلش را برداشت و دوان دوان
خود را به ژولیت رساند و گفت :

- بلند شو برویم .

هنوز حرف لاسون تمام نشده بود که مردی از کنار بشکه
گازوئیل بیرون آمد و دهانه کلتش را روی سینه لاسون گذاشت
و گفت :

- آقای کار آگاه .. می‌خود زحمت نکشید ، دور تادور
اینجا نگهبانان مقرر گرفته‌اند ... شما نمی‌توانید از اینجا فرار
کنید مطمئن باشید کسی که پایش به اینجا رسد فقط جنازه
۴۵

که نگهبان اولی افتاده بود . رفت و پالتوی او را بیرون آورد و
زیر لب غرغر کرد :

- این عرب‌ها گرما سرشان نمی‌شود . هنوز زمستان نرسیده
پالتو پوشیده‌اند ..

ولی بعد بخاطرش رسید که شب کویر بسیار سرد و طاقت
فرسا می‌شود . بطرف ژولیت باز گشت . پالتو را تن او کرد و
طرف کارخانه برق پیش رفتند . در نزدیکی کارخانه بشکه بزرگی
قرار داشت که بموتور برق له‌له کشی شده بود . لاسون برای
اینکه باتیر اندازی سرود را تاندازد ، پاته کلت مشغول
خراب کردن لوله شد . مرتباً ضربات سختی به لوله می‌زد . پس
از چند دقیقه لوله بریده شد و گازوئیل روی شن‌ها راه افتاد .
آنوقت لاسون سراخ موتور برق رفت . در همین موقع ناگهان
گل‌وله‌ای سفید کشید و کنار او پزمین خورد . لاسون به جلو
نگریست . دومرد عرب در حالیکه در دست یکی از آنها تفنگ و در
دست دیگری يك شش‌تیر بلژیکی بود ، بطرف آنها می‌دویدند .

ژولیت ، مسلسل را روی بشکه گازوئیل گذاشت و رگباری بطرف
آنها شلیک کرد . ولی چون قدرت نداشت تا از تکان مسلسل
جلوگیری کند ، هیچکدام از گل‌وله‌ها به هدف نخورد . فقط دو
مرد عرب را متوجه ساخت که آنها مسلح هستند . دومرد پلافاصله
کمین گرفتند . لاسون بشدت ناراحت شده بود . زهرامی دانست
دیر یا زود عمده دیگری بکک دومرد عرب می‌آیند و فرار آنها
مشکل خواهد شد . تیر اندازی شدیدی بین ژولیت و لاسون از
یکطرف و دو نگهبان عرب از طرف دیگری در گرفته بود . پهکه

ورود بجائی که کارخانه برق قرار داشت ، دکف سالن وجود
داشت . لاسون با عجله بچسبندگی پرداخت . اما هیچ‌گونه برجستگی ،
فرورفتگی و یا تلاطمی که نشان راه زیر زمین باشد در کف محوطه
پیدا نبود . یا حسنگی خود را روی تخت جراحی انداخت و
گفت :

- ژولیت بدجوری گرفتار شدیم ... خیلی بدجوری .. و
بعد بستف خیره شد و بفکر فرورفتن ناگهان در شیشه نور افکن
که بالای سرش قرار داشت ، عکس يك میله کوچک را پائین
تختخواب دید فوراً از تختخواب پائین پرید و میله را با دست
گرفت و بدون آنکه بداند این میله کوچک به چه کاری می‌بخورد
آنرا بقب و جلو و چپ و راست تکان داد . همینکه میله تکان
خورد ، تختخواب جراحی از جایش حرکت کرد و چرخ‌های زد .
زیر تختخواب راهی وجود داشت . ژولیت از خوشحالی فریاد
کشید . هر دو با عجله از آنجا پائین رفتند و با کمال تمجب خود
را در کنار اهرام تلاته مسر دیدند و همانطور که لاسون حدس
زده بود ، در یک فرورفتگی که مانند دره‌ای بود و اطرافش را
تپه‌های شن گرفته بود ، يك کارخانه برق وجود داشت .

لاسون ، دست ژولیت را گرفت و به طرف کارخانه برق
کشید .

ژولیت گفت :

- لاسون .. می‌ترسم باز گرفتار شویم .. یا حالا که نجات
پیدا کرده‌ایم از اینجا بگریزیم و برویم .

لاسون با غبط خنده‌ای کرد و جواب داد :

مومیایی شده‌اش از اینجا بیرون خواهد رفت . حالا بفرمائید
برویم ..

لاسون پشتش را به مرد کرد و همراه افتاد . ژولیت نیز
در کنار او راه می‌رفت . هنوز چند قدم از بشکه دور نشده بودند
که ناگهان لاسون روی زمین نشست و بقب برگشت . مرد
دوتیر پی‌دپی شلیک کرد . اما بیهوده بود . چون لاسون دومی زمین
نشسته بود ، هیچکدام از گل‌وله‌ها باو اصابت نکرد ، کار آگاه
پاسر بزیر چانه مرد عرب کوبید او فریادی کهفد و روی شن‌ها
در غلظید لاسون دستش را بیچاند . مرد مرتباً نرم می‌کهفد و به
ذهان عربی ناسزا می‌گفت و سایرین را بکک می‌طلبید .
لاسون هر لحظه بیشتر دست او را می‌بیچانید . سرانجام
کلت از دست او رها شد . لاسون کلت را برداشت و هر بهای
بسنز او کوبید .

نگهبان عرب از این ضربه خاموش شد . لاسون در حالی
که نفس نفس می‌زد به ژولیت گفت :

- پیراهن سفید من و تو موجب شد که او ما را در تار یکی
تشخیص دهد . من کت این مرد را می‌پوشم و پالتوی آن یکی را
هم برای تو می‌آورم ..

بعد مسلسل را بدست ژولیت داد و افزود :

- گمان می‌کنم با نمره‌هایی که این مرد کشید ، تمام
نگهبانان خیر شده باشند . تو پشت این بشکه کمین کن تا من
بروم و پالتوی آن مرد را برای تو بیاورم ..

آنگاه کت نگهبان عرب را پوشید و دوان دوان بان محلی

بدون گودال شن بود و بهمین دلیل فقط یکی از گلوله‌ها اندکی شاهه دولیت را حراشید و موجب خونریزی خفیفی شد. لاسون ژولیت را در کف گودال خواباند. بدلوله مسلسل رالپ گودال گذاشت.

چهار مرد عرب که توجه نداشتند آنها با مسلسل مسلح هستند، با عجله پیش می‌آمدند و به خیال خود می‌خواستند در يك لحظه هر دورا گلوله باران کرده و بقتل برسانند. لاسون در تاریکی شب، فقط شبح آنها را تشخیص میداد. چهار مرد بنه چند قدمی گودال رسیده بودند که انگشت لاسون ماشه را فشار داد. صدای رگبار گلوله در دل شب طنین انداخت و چهار مرد، مانند خوشه‌های گندم که با داس درو میشوند، هر کدام بدور خود، چند بار چرخیدند و بروی زمین در غلطیدند. لاسون بلافاصله و بدون اندکی معطلی، ژولیت را بلند کرد و بطرف تپه‌های شن دویدند. آندو تا نزدیک سحر راه رفتند. تدریج زخم شاهه ژولیت دهان باز کرده بود و خونریزی هر لحظه شدیدتر می‌شد.

هنگامی که تازه سپیده زد، آنها به نزدیکی شهر رسیدند ژولیت نزدیک به بیهوشی بود و لاسون تلاش میکرد که از بیوش شدن او جلوگیری کند. زیرا اگر ژولیت از هوش میرفت، او نمی‌دانست که باید چکار کند؛ نه جایی واهی شناخت و نه زبان هر بی می‌دانست.

لاسون ابتدا پالتوی کلفت مرد عرب را از تن ژولیت خارج کرد. بعد طوری زهرآزوی او را گرفت که اگر کسی

۴۹

میدانست که لاسون چه کار آگاه سرسخت و شجاعی است، رنگ از رویش پرید. سابقه نداشت که لاسون مرکز پلیس را از اقدامات خود، بی‌خبر بگذارد مری با صدای بلند گفت:

- آقای مک استارد، لاسون از شغل کار آگاهی استفا داده بود. این شما بودید که او را بزور باین سفر خطرناک فرستادید. حالام هر گونه اتفاقی که روی دهد، مسئولش شما هستید. شما اینقدر بی‌فکر هستید که حتی اقدامی برای خبریافتن از او بعمل نیاورده‌اید ...

مک استارد، دستش را بای حوصلگی تکان داد و گفت: خانم شما از کجا میدانید که من اقدامی برای خبریافتن از او نکرده‌ام. شما زنها اصولا آدم‌های کم حوصله و زودرنجی هستید. فردا صبح من یکی از کارآگاهان و رزیمه را که اتفاقا از وقتای او میباشد بنام دربرت، به قاهره میفرستم. تمام مقدمات سفر او فراهم شده است. حالا باز هم می‌گوئید که مایسکار نشسته‌ایم؟

مری سرش را پائین انداخت و آهسته گفت: - آقای مک استارد منندت می‌خواهم... مرا ببخشید... صبانی شده بودم ممکن است از شما خواهشی بکنم؟ - بله بفرمائید... با کمال میل انجام خواهم داد. - من می‌خواهم فردا صبح پاربرت به قاهره بروم. خواهش می‌کنم وسایل مسافرت مراهم فراهم کنید. مک استارد از جا پرید، از پشت میز بیرون آمد و با حیرت و شگفتی گفت:

۵۱

گازوئیلی که ژولیت و لاسون پشت آن کمین کرده بودند سوراخ سوراخ شده بود و جوی باریکی از گازوئیل در میان شن‌ها می‌دوید. ناگهان گلوله‌ای که از تفنگ یکی از نگهبانان خارج شده بود بر اثر هر خوردن بایدنه بشکه جرقه‌ای ایجاد کرد. این جرقه گازوئیل‌ها را آتش زد. حالا بجای جوی گازوئیل رشته‌ای از آتش با طرف می‌دوید و هر لحظه زیادتر میشد. لاسون به ژولیت گفت:

- باید فکری بکنیم و گرنه در آتش محاصره خواهیم شد دفعتاً ژولیت فریاد کشید:

- نگاه کن... لاسون آنجا را نگاه کن. آتش به موتو برقی رسیده است... اگر موتو منفجر شود ما تکه تکه خواهیم شد.

ژولیت راست میگفت. آتش به چند قدمی موتو برقی رسیده بود. رنگ از روی لاسون پرید. این بار دیگر مرگ آنها قاطعی بود. دست ژولیت را گرفت و گفت:

- عجله کن... باید فرار کنیم و از اینجا دور شویم. هر دو از جا بلند شدند و بطرف مخالف موتو برقی دویدند. اما با کمال وحشت دیدند در جلوییشان چهار مرد قوی هیکل مسلح پیش می‌آیند.

لاسون با دیدن چهار مرد، دست ژولیت را بطرف چپ راه که گودال کوچکی در آنجا قرار داشت، کشید.

چهار مرد در يك لحظه چهار گلوله بطرف آنها شلیک کردند. اما شلیک گلوله‌ها درست مصادف با پریدن لاسون و ژولیت در

۴۸

آنها را میدید، تصور می‌کرد زن و شوهری هستند که سبب زود برای تاشا و گردش از خانه خارج شده‌اند. يك تاکسی از دور پیدا شد، لاسون با اشاره دست، دستور ترفه داد. هر دو سوار تاکسی شدند و ژولیت تمام قوای خود را جمع کرد و آدرس خانه‌اش را به راننده داد و تاکسی حرکت کرد...

مری نامزد لاسون از آسانسور، بیرون آمد و بکسره بطرف احاطی مک استارد، رئیس دایر معامورین مخفی بین المللی رفت.

مک استارد مانند همیشه با موهای پریشان و چهره گرفته مشغول کار بود. مری مقابل میز او ایستاد. مک استارد بدون اینکه سر بلند کند گفت:

- خانم امری داشته‌ی؟ - بله من مری هستم... مری لاسون... آیا از او خبری دارید؟

مک استارد قدش را زمین گذاشت و سرش را بلند کرد و گفت:

- آه چه خوب شد آمدید... من می‌خواستم کسی را سراغ شما بفرستم.

لاسون قرار بود بعضی ورود به قاهره مارا مطلع کند. اما الان چند روز از رفتن او میگذرد و ما هنوز کوچکترین اطلاعی از او نداریم تصور میکردم لایق او بشما نامه نوشته‌است.

مری که سمت به لاسون علاقمند بود و از طرفی خوب

۵۰

- بی ۲۰۰۰ می‌خواهید به قاهره بروید...؟ اینکار چه دیوانگی بزرگی است. شما در آنجا چکار خواهید کرد؟ اگر تبهکاران بفهمند که شما نامزد يك كار آگاه بین‌المللی هستید می‌دانید چه بلایی برتان می‌آورند... نه خانم مری اینکار صحیح نیست... من نمی‌توانم چنین کاری انجام دهم.

وی از لحن کلام مک‌استارد، فهمید که التماس و خواهش پیچوده است. بهمین دلیل خداحافظی کرد و بیرون آمد. از آنجا یکسره بيك شرکت هواپیمائی مراجعه نمود و يك بلیط به مقصد قاهره خریداری کرد. از نظر گذرنامه نیز خیالش راحت بود. چون هنوز گذرنامه‌ای که با آن از هنگ کنگ آمده بود، اعتبار داشت. فقط می‌بایست ویزا بگیرد. این کار هم تا ظهر وقت او را گرفت، ظهر هنگام، وقتی پخانه مراجعت کرد خیالش از هر نظر آسوده بود و می‌دانست که فردا هنگام طلوع آفتاب به قاهره پرواز خواهد کرد.

مری هیچ متوجه نبود که مرد لاغر اندام سیاه چهره‌ای در تمام مدتی که او با اداره پلیس بین‌المللی، بشرکت هواپیمائی و به سفارت مسررفت او را تعقیب می‌کرد و چون سایه بدنیش بود. فردا صبح ساعت هفت مك استارد که برای بدرقه برت آمده بود با کمال حیرت مری را دید که چندان بدست و وارد محوطه فرودگاه شد. مك استارد با عجله جلورفت و پرسید:

- خانم مری بکجا مسافرت میکنید؟

مری با خون‌سردی شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

۵۲

و مری بعد از انجام تشریفات گمرکی از محوطه فرودگاه خارج شدند.

مری به دهرت گفت:

- خوب حالا باید چکار کنیم؟

دهرت جواب داد:

- اول بگذار کلك این مرد مزاحم را بکنیم و بعد بگوم

چه باه کرد.

آنوقت هر دو سوار تاکسی شدند. دهرت کاغذی را که به خط مری آدرس روی آن نوشته شده بود، از جیب بیرون آورد و بدست راننده داد. راننده آدرس را خواند و اتومبیل را ب حرکت درآورد. دهرت درآینه دید که مرد لاغر اندام نیز با تاکسی دیگری بنه‌تقیب او پرداخت، دهرت آهسته، طپانچه خود را بیرون آورد و آنرا امتحان کرد و طووری در جیب کتش قرار داد که سهولت بتواند، آنرا بیرون بکشد، تاکسی از چند خیابان گذشت وارد خیابان خلوتی شد. دهرت بهیچوجه اطلاع نداشت که آدرسی را که مک‌استارد باو داده بود، قبل از حرکت از جیبش سرقت کرده و يك آدرس قلابی دیگر در جیبش گذاشته‌اند. تاکسی مقابل در يك خانه که بنظر می‌رسید باید متروك و خالی از سکنه باشد توقف کرد. تاکسی که مرد لاغر اندام درون آن نشسته بود، سرست از کنار آنها گذشت و در رخ خیابان ناپدید شد. دهرت بخندید و به مری گفت:

- او تصور نمی‌کرد که مادر قاهره آشنائی داشته باشیم.

شاید هم فقط میخواست محل اقامت ما را یاد بگیرد.

۵۳

- به قاهره می‌روم!

مك استارد هر چه سمی کرد مری را از این سفر منصرف کند، نشد.

در همین موقع دهرت جلو آمد و با خوشحالی با مری دست داد و از اینکه در این سفر تنها نیست اظهار خوشحالی کرد.

چند دقیقه بعد، دهرت، مری و يك مرد ناشناس لاغر اندام سیاه چهره، سوار هواپیما شدند و هواپیما حرکت کرد. بین راه دهرت آهسته بمری گفت:

- آن مرد پشت قد سیاه را می‌بینی که در آن طرف، کنار پنجره نشسته؟

- مری بدون توجه گفت:

- آره او را در فرودگاه هم دیدم چطورمکه؟

دهرت خندید و جواب داد:

- هیچی می‌خواهد من و شما را با خیال راحت تحویل مومیائی فروشان بدهد!

مری آیشار یادقت تمام بصورت مرد خیره شد و از دهرت پرسید:

- تو مطمئنی که او ما را شناخته و تعقیب میکند؟

دهرت با خون‌سردی همیشگی خود گفت:

- بله مطمئن هستم. بگذار به قاهره برسیم چنان بلایی بر سرش بیاورم. که تا عسر دارد دیگر هوس تعقیب کار آگاهان را نکند...

سرا انجام هواپیما در فرودگاه قاهره بزمین نشست. دهرت

۵۴

بعد گراپه تاکسی را پرداخت و دستش را روی دقت در فشار داد.

پیشتر از چند لحظه طول نکشید که در خانه باز شد و مری لبخند زان آنان را بدون خانه دعوت کرد. دهرت از جلو و مری از پشت سر وارد خانه شدند. مرد که در راه از کرده بود، پس از پشت در آنها را داخل اتاقی راهنمایی کرد. هر دو روی سندی نشستند و دهرت پرسید:

- من با عبدالوهاب لاغر اندام... قرار است او را در اینجا ملاقات کنم

مرد سری به حالت احترام خم کرد و گفت:

- من، خودم عبدالوهاب هستم. بعد سندی را جلو کشید و نشست. دهرت پشیمان خود ادامه داد:

- چند روز قبل یکی از همکاران ما بنام لاسون برای همکاری پاشا به قاهره آمده قرار بود. بعضی ورود برکز اطلاع دهد. اما تاکنون هیچ‌گونه خبری از او بدست نیاورده‌ایم. مردی که خود را عبدالوهاب می‌نامید، نگاهی به مری انداخت و پرسید:

- این خانم هم از کار آگاهان هستند؟

دهرت پاسخ داد:

- نه... اینان نامزد آقای لاسون هستند و برای اینکه اطلاعاتی از وضع نامزدشان بدست بیاورند، با آنها آمده‌اند... در این موقع چند سر به بعد خورد. عبدالوهاب از جا برخاست و از در بیرون رفت... دهرت با خوشحالی به مری گفت:

۵۵

شانس آوردم که بدون دودس توانستم این مرد را ملاقات کنیم.

مری جواب داد:

ربرت ... من دلم هور میزند. مثل اینکه احساس می کنم خطری ما را تهدید میکند. تواز که با ما بدشمنی کنی که این مرد عبدالوهاب است؟ از کجا میدانی که با ما حقد نزد اند؟

ربرت با تمجب گفت:

مری ... آدرس رامک استار دبرمن داد. جز او هیچکس این آدرس را نمیدانست. آنها از کجا میدانستند که ما پاینجا می آیم تا با کاک بزند؟

در همین موقع عبدالوهاب باناق بازگشت و گفت:

معذرت می خواهم. یکی از رفقای ما بود. میگفت تا کنون هر چه جستجو کرده اثری از لادسون بدست نیارده است. شبا امروز را اینجا استراحت کنید تا من چند نفر دیگر را جستجو بفرستم. شاید بتوانم خبری از لادسون بدست آوریم ولی ... مرد سکوت کرد. نگاهی به مری انداخت. مری با عجله گفت:

ولی چی ...؟ خواهش میکنم حرفتان را تمام کنید... ولی اگر آنها سیر مومیایی فروشان شده باشند، دیگر امیدی نیست. وبعد بدون اینکه منتظر جوابی شود، درخواست و از اطاق بیرون رفت. ربرت سیکاری آتش زد و به مری گفت:

حق با توست ... منم باین مرد مشکوک شده ام ... باید منتظر شویم و ببینیم چه میشود.

۵۶

عبدالوهاب خنده ای کرد و گفت:

زود باشید ... آنها را بردارید و به خانه سیمرغ، بپیرید.

مردان عرب بسرعت دست و پای مری و ربرت را گرفتند و آنها را از خانه خارج کردند و درون اتومبیلی گذاشتند و حرکت کردند. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. اتومبیل از شهر خارج شد و طرف بیابان پیش رفت. مری و ربرت، در صدلی عقب افتاده بودند و راننده و مردی که در کنارش بود با هم صحبت میکردند.

مردی که در کنار راننده نشسته بود گفت:

راه دور و درازی در پیش داریم ... سعی کن تند تر بروی.

راننده پرسید:

خانه سیمرغ کجا است ... تو تا حالا آنجا رفته ای؟

بله چند مرتبه رفته ام. اما هنوز داخل خانه راننده ام. فقط تا دم در رفته ام.

آنجا چه جوری است .. اصلا وسط این بیابان بی آب و هلف و کویر سوزان چگونه خانه درست کرده اند؟

به آن خانه که نیست ... یک راهروی زیر زمینی است ...

خیال میکنم که به اهرام و خشوپس، راه داشته باشد.

حالا این دونفر را چکار میکنند؟

واه این راهم نمیدانم ... همینقدر بهت بگویم تا حالا

هر کسی را با آنجا برده ام دیگر هرگز برنگشته ... نمی دانم

۵۸

هنوز حرف ربرت تمام نشده بود که مردی با یک چینی غذا وارد اتاق شد و غذا را جلوی ربرت و مری گذاشت. آنها از صبح که از نیویورک حرکت کرده بودند، تا آن موقعی که پاسی از شب گذشته بود، غذایی نخورده بودند. هر دو با اشتهای کامل غذا را خوردند. بعد ربرت از جا برخاست و گفت:

به بینم کجا باید استراحت کرد اما دید مری با وجود خواب نداد. بهت برگشت و با کمال حیرت دید، مری همانطور که نشسته بود بخواب صیقلی فرورفته است.

ربرت بی اندازه دچار شگفتی شد. جلو رفت و چند بار او را تکان داد و صدا کرد:

مری .. مری .. مری .. با تو هستم ..

ولی مری چنان خوابیده بود که گوی هرگز بیدار نخواهد شد.

ربرت با عجله بطرف در اتاق رفت تا عبدالوهاب را صدا کند. اما در اتاق از بیرون بسته بود. ربرت چند بار در را فشار داد، ولی فایده ای نبخشید. ربرت احساس کرد کم کم پلک چشمهای سنگین میشود. دستش را ب دیوار گرفت تا از زمین افتادن خود جلوگیری کند ولی نتوانست. کف اتاق در فلپلیدو بخواب صیقلی فرورفت.

یک ربع ساعت بعد عبدالوهاب، با همان مرد لاغر اندامی که از نیویورک بشقیب مری پرداخته بود و دو مرد عرب دیگر وارد اتاق شدند.

۵۷

چه بلایی بر سرشان می آوردند ...

راننده و رفیقش همینطور صحبت میکردند و اتومبیل در تاریکی شب زوزه میکشید و پیش میرفت. نه راننده و نه رفیقش، هیچکدام متوجه نشده بودند که ربرت از نیم ساعت قبل بهوش آمده و بسخنان آنها گوش فراداده است.

اتومبیل در میان بیابان، در کنار خرابیهای خاموش توقف کرد. رفیق راننده بوسط خرابه رفت و دستش را مقابل دهانش گذاشت و چند بار سدائی مانند زوزه کفنا را زدهانش بیرون آمد. چند دقیقه در سکوت هولناک و وحشت انگیزی سپری شد. مرد براننده گفت:

چیز عجیبی است ... هرگز سابقه نداشته که اینقدر ما را مطلق کنند ... حتماً حادثه ای پیش آمده است ..

راننده که تا آن موقع، با پانجا نگذاشته بود، دچار هراس شدیدی شده و مرتباً اصرار می کرد:

پس بیابان کردیم ... حالا که آنها برای تحویل گرفتن این دوشنر نیامدند ... بیابان کردیم ..

ربرت در تاریکی شب آنها را نمی دید، ولی صدایشان را میشنید.

آهسته دست در جیب برد و ولپانچه خود را بیرون کشید. سکوت طرز ناراحت کننده و پر از اضطرابی بر آنها سایه افکنده بود. بنظر می رسید که دنیا مرده است. تنها صدای وهم انگیز باد کویر، مانند صدای پای اشباح بگوش می رسید ..

مردی که در وسط خرابه ایستاده بود تا همکارانش بیایند

۵۹

دایرون کشید. در برت نکاهی باطراف انداخت. یک دیوار نیمه ریخته کوتاه که شاید بیشتر از نیم متر بلندی نداشت، در نزدیکی آنها قرار داشت. در برت، مری را روی شانه اش انداخت و به نرمی و چابکی، خود را پشت دیوار رساند و آنها پنهان شد. اول مری را روی زمین خواباند، بعد با پانجه را از جیب خارج ساخت و آنکاه سرش را اندکمی بالا آورد و از پشت دیوار به دقت چشم به گوردز و راننده دوخت و راننده به گوردز پیشنهاد کرد:

- میدونی بنظر من بهتره، دوتا مسافر خودمونو از توی ماشین بیرون بکشیم و بندازیم همینجا توی خرابه و برویم. اگر رفقای خودمون اونجا را پیدا کردن که چه بهتر اگر پیدا نکردند، حابه ارباب میکیم که چون کسی نبود اونهارا تحویل بگیریم. ما هم اونهارو گذاشتیم تو خرابه و او دمیدیم. چطوره؟
گوردز با عصبانیت گفت.

- یک دقیقه خفه شو تا من حواسم را جمع کنم. اگر دو فزری را که داخل ماشین هستند به خانه سیرخ تحویل ندهیم، باید آنها را یکسره نزد ارباب برگردانیم و گرنه حسابان را می رسد.

راننده که معلوم بود تازه کار میباشد و بدرستی از کم و کیف قضیه خبر ندارد، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- بابا توهم در مورد ارباب زیاده روی میکنی، مگه اون آدمو میخوره؟
گوردز دندانهایش را بهم فغرد و تقریباً فریاد زد:

۶۱

راننده سرعت برگشت و عقب نگرست. راننده راست میگفت، از مری و در برت خبری نبود بالکنت زبان از گوردز پرسید:

- حالا.. چکار.. چکار میکنیم؟
- هیچی باید این طرفها را خوب بگردیم، ارباب آنها را ببهوش کرده بود. نسیم خنک کویر حتماً آنها را بوش آورده و همان موقع که ما وسط خرابه سرمان گرم بود، از اتومبیل پیاده شده رفته اند... خیال نمیکنم خیلی دور رفته باشند... باید این اطراف را جستجو کنیم.
راننده التماس کنان گفت:

- ترا بخدا از اینکار صرف نظر کن. آنها وسط این کویر خواهند مرد یا برویم.
گوردز سرش را خم کرد و تنه اش را درون اتومبیل برد و گریبان راننده را گرفت و فریاد زد:

- پرچانگی نکن... هرچه میکویم باید انجام دهیم... منضمی؟ اگر یکبار دیگر برخلاف دستور، من حرف بزنی مغزت را منلاشی میکنم..

بعد گریبان او را رها کرد و افزود:

- زود باش یا پائین...

راننده که تازه موتور ماشین را روشن کرده بود، بدون اینکه آنرا خاموش کند از اتومبیل پیاده شد و در همان موقع چشمش به لاستیکها افتاد، هیچکدام از لاستیکهای اتومبیل با نداشت با حالت پریشانی، مانند کسی که می خواهد گریه کند گفت:

۶۲

در برت و مری را از او تحویل بگیرند، کم کم دچار پانس می شد. او بارها باین خرابه که نامش دهانه سیرخ بود، آمده و مأموریت خویش را انجام داده بود. هرگز سابقه نداشت او را تا این اندازه مهمل کنند. نمی دانست برود یا همانجا در انتظار بماند.

راننده که هر لحظه بر ترس و اضطرابش افزوده میشد، مرتباً اسرار میکرد که آنجا را ترک کنند. ناگهان دو سایه در میانه تاریکی، برای یک لحظه مقابل چشم آنها تکان خورد و فوراً محو شد. راننده و رفیقش از وحشت یکدیگر چسبیده بودند. زانوهای راننده از شدت هراس میلرزید. مری که میگفت بارها به آنجا آمده و نامش و گوردز بود، با دقت به تاریکی خیره شد. یکبار دیگر نکان سایه پشت ستونهای فروریخته دید. دست رجب برد و پانجه اش را بیرون کشید و فریاد زد:

- کی هستی؟

صدایش در سکوت بیابان و در میان خرابه خاموش غنچین انداخت:

- کی هستی؟ کی هستی؟

دو مرد نکاهی یکدیگر انداختند. در برت که در صدلی عقب اتومبیل انتظار فرصتی را میکشید، از هراس دو مرد که در وسط خرابه ایستاده بودند، استفاده کرد و آهسته در آن طرف بیابان بود، گشود و از اتومبیل پائین رفت. بعد بدون اینکه کسی صدایش را اجساد کند، دو دستش را زیر بازوهای مری انداخت و او

۶۰

- دوتا کلوله توی اون کله گچت میکنم که یک هر از این حماقت راحت بشی..

راننده در صد اسطراش برآمد، ولی ناگهان صدایی در نزدیکی آنها شنیده شد، هر دو نفس را در سینه حبس کردند صدا مثل کش و فکش یک مار بود، یا بیساری که سینه اش گرفته و خس و خسی میکند مانند خالی شدن باد یک توپ بزرگ..

گوردز پانجه را در دستهای خود میفشرد. رنگش پکلی پریده بود. راننده مانند دختری نوجوان پشت گوردز پنهان شده بود. گوردز فکر کرد که دیگر مصطلی بیش از آن جایز نیست. باید هر ترتیب شده بگیرند و خود را با ارباب برسانند و جریان را برای او شرح دهند. آهسته براننده گفت:

- زود باش... برو سوار شویم و این خرابه لعنتی را ترک کنیم.

هر دو با عجله بطرف اتومبیل براه افتادند، راننده در را باز کرد و پشت فرمان نشست گوردز قبل از آنکه در صدلی جلو قرار بگیرد، نکاهی پسندلی عقب انداخت و با نهایت تمجب و شگفتی دید که از در برت و مری خبری نیست. مثل برق گرفته ها برجا خشکش زد. چند دقیقه نمیتوانست حرف بزند. بهت زده شده بود راننده که دید گوردز همچنان ایستاده و سوار نمی شود گفت:

- پس چرا ایستادی؟ زود باش سوار شو..

گوردز با التماس گفت:

- نگاه کن.. آنها نیستند، نگاه کن.

۶۲

- نگاه کن.. نگاه کن.. بادلاستیکهای اتومبیل را خالی کرده اند.

گودرز سرش را تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:
- آهان. فهمیدم، فهمیدم، همان صدائی که خیال کردیم
فش و فشی ما است، صدای خالی شدن بادلاستیکهای اتومبیل
بود.

در تمام مدتی که گودرز و راننده با هم صحبت میکردند،
ربرت از پشت دیوار کوتاه آنها را مینگریست. ربرت هم دچار
شکفتی شده بود. چون بخومی یک سایه لرزان راننده بود که
با اتومبیل نزدیک شد و بادلاستیکهای آنرا خالی کرد.
ربرت هم چنانکه تمام قدرتش را در چشمهایش جمع کرده
بود و بتاریکی مینگریست تا هیچ چیز راننده نگذارد، باردیگر
متوجه شد، همان سایه به اتومبیل نزدیک شد. گودرز براننده
گفت:

- حالا با این لاستیکها نمیتوانیم شهر برگردیم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که دستی از پنجره اتومبیل داخل
شد و سویچ را گرداند و بعضی اینکه موتور خاموش شد، سویچ
را برداشت و در تاریکی پنهان شد. راننده و گودرز بعضی اینکه
اتومبیل خاموش شد، نگاهی که در آن هراس، اضطراب،
شکفتی و حیرت موج میزد، بهم انداختند و هر دو بدون اینکه
کلامی بر زبان آورند، بطرف در اتومبیل دویدند و در را
گشودند.

راننده تقریباً عقل خود را از دست داد. خندید، گریه کرد،

۶۴

قهقهه زد و زاری نمود:

- ارواح... ارواح با ما هر جنک دارند. آنها سویچ
ماشین را بردند... من می ترسم... آنها ما را میکشند.
وقبل از آنکه گودرز بتواند کاری کند، راننده، بطرف
کوچه، شروع بدویدن کرد و ما فلور که میدوید و دور میشد صدایش
در کوچه تپی و خاموش طنین میانداخت و محو میشد:
- ارواح... ارواح میخواهند ما را بکشند..

گودرز چند لحظه ایستاد و بعد سرش را تکان داد و زیر
لب گفت:

- پسره دیوانه شد... خیلی به آوردم... معلوم نیست
تکلیم چیست؟

ناگهان لوله طپانچه ای را در پشت خود احساس کرد و
صدای آمرانه ای گفت:

- سلاح را زمین بنداد... دستها را بالا بگیر... تکان
بخوری میکشمت!

گودرز چنان وحشتزده شد که فرار طپانچه خود را زمین
انداخت و دستهایش را بالا گرفت و روبرو از پشت دیوار باین حوادث
می نگرست و بهیچ وجه نمی توانست بفهمد که این جریانات چگونه
رخ میدهد و موضوع از چه قرار است..

لاسون و ژولیت از تاکس پیاپی شدند. ژولیت دیگر
رمقی در بدن نداشت. آهسته گفت:

- زنك بز من مستخدمه من در را خواهد گشود. او مورد

۶۵

آنها جلب شد و با کمال حیرت دریافت که زن پیر برای مومیایی
فروشان جاسوسی میکند و اخبار خانه تورا برای آنها میبرد،
حدس وقتی یقین شد که شب همان روز، دونفر وارد اتاق من شدند
منتوی من پیش بینی لازم را کرده بودم و بجای اینکه در رختخواب
پنجواپی، يك متکا را زیر لحاف گذاشته و خودم زیر رختخواب
خوابیده بودم.

دومرد آهسته و با احتیاط وارد اتاق شدند. من زیر
رختخواب کاملاً مواظب آنها بودم، یکی از آنها بدیگری
گفت:

- نگاه کن علی، خواب است..

علی با جواب داد:

- دونفری با هم چند ضربه کار دیا و میزنیم و فرار میکنیم
اینجا مانند خطرناک است.

آنوقت دونفری پشت نزدیک شدند و با کار چند ضربه به
متکا زدند. همان موقع که آنها داشتند، ضربات کار را پائین
می آوردند. من از آنطرف تخت بیرون آمدم و لوله هفت تیرم
را بطرف آنها گرفتم و فریاد زدم:

- بیچاره ها... من اینجا هستم، چرا الحاف و تشك را

پاره میکنید؟

نبدانی ژولیت آنها چه حالی داشتند، من از شدت خنده
نمیتوانستم خودم را نگه دارم و آنها هم از شدت وحشت می-
لرزیدند. بعد جمیله را سدا کردم جمیله مانند يك غول واقعی،
آنها را لحاف پیچ کرد و به زیر زمین خانه برد. منم همان

۶۶

اطمینان است.

لاسون انگشتش را روی زنك گذاشت و چند زنك ممتد
و پی در پی زد. چند لحظه بیشتر طول نکشید که زنی زشت رو.
قوی هیکل که مانند مردی نیرومند مینمود در را گشود. اول نگاه
تندی به ژولیت انداخت و بعد با سوء ظن و عشم به لاسون نگریست
ژولیت همانطور که لاسون زیر بازویش را گرفته بود، وارد شد
وزن مستخدم که از قیافه اش پیدا بود که عرب است و نامش هم
جمیله بود، در را بست.

لاسون بلافاصله ژولیت را روی میلی خواباند و جراحات
دست او را برای جلوگیری از خون ریزی پانسمان کرد.

ژولیت دو روز در حالت بیهوشی و تب بسر میبرد در این
مدت لاسون روزها با لباس میدل و قیافه ناشناس از منزل خارج
میشد و شبها پنجاه باز میگشت. روز سوم، حال ژولیت کاملاً خوب
شده بود. لاسون با شور و هیجان زیاد برای او ترمیم کرد:

- ژولیت خیلی پیس رفته ایم.. خیلی موفق شده ایم..
دیر یازود من پرده از راز مومیایی فروشان بر میدارم و آنها را
میفکام.

ژولیت لبخندی زد و پرسید:

- چیز تازه ای پیدا کرده ای؟

- بله... خیلی چیزهای تازه، من از روز اولی که قدم
با اینجا گذاشتم فهمیدم که زن پیری هر روز باین خانه می آید و
با جمیله صحبت می کند. جمیله زن وفادار و ساده دلی است.
من روز اول بدون اینکه نظری داشته باشم، توجهم به سخنان

۶۶

پرده از اسرار بسیاری برخوردارم داشت. فقط احتیاطاً باتومبیل دارم.

ژولیت دستش را بطرف تلفن دراز کرد و گفت:
- الان یاداره پلیس تلن می‌کنم که اتومبیلی برای من بفرستند.

لاسون دستش را گرفت و گفت:

- نه... اینکار را نکن... من نمی‌خواهم هیچکس از وجود من در خانه تو مطلع شود از آن گذشته فعلاً صلاح نیست پلیس محلی از ماجرا مطلع شود. چون این کاری نیست که با تعداد نفرات زیاد و شلوغ بازی بتوان درستش کرد. بلکه باید در نهایت آرامش و بدون جنجال عملی شود. بهتر است من با یک ماشین کرایه به کویر بروم. شاید امشب بازنگردم تو نگران نباش. مطمئن باش که من به این آسایشها نخواهم مرد فعلاً خدا حافظ.

- خدا حافظ لاسون امیدوارم موفق باشی.

لاسون تا دم در رفت و ناگهان ایستاد و گفت:

- راستی بهتر است تو هم همین الان به خانه جمیله بروی مسلماً اوقاتو می‌داری، تا وقتی که من باز نرفته‌ام این خان خالی باشد بهتر است.

ژولیت سؤال کرد:

- با دونفری که دستگیر کرده بودی چه کردی؟

- میخواستی چکار کنم. پاهایشان را بسته‌ام و بانداز چند روز برایشان آب و غذای کافی گذاشته‌ام... خوب مجید

۶۹

شبانه سرافشان رفته تا از آنها حرف در بیاورم. اول حرف می‌زدند. ولی بعد از آنکه کتک مفصلی نوش جان کردند، به التماس افتادند و قسم خوردند که هیچ اطلاعاتی ندارند، همینکه در میدانتکه دونفر از نیویورک وارد قاهره شدند و مثل خود من همان روز اول در تله افتادند و آنها را به خانه سیمرخ بردند.

ژولیت با تعجب گفت:

- خانه سیمرخ؟ فکر نمی‌کنی این نام رمز می‌باشد؟

لاسون شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- بهر حال نیدانم. آنها هم هیچکدام نمی‌دانستند، خانه سیمرخ چگونه جایی است، فقط بمن گفتند این خانه وسط کویر قرار دارد. باید وقتی وسط کویر رسیدیم، پشت بهرم خوشی دو کیلومتر بجای برویم. آنوقت بخانه سیمرخ خواهیم رسید.

ژولیت گفت:

- حالا می‌خواهی چکار کنی؟

- معلوم است... می‌خواهم به خانه سیمرخ بروم، اولاً

دو آمریکایی را که از نیویورک آمده‌اند، نجات دهم و در زمانی پنجم خانه سیمرخ چگونه جایی است؟

- ژولیت با وحشت گفت:

- مطمئن هستی که آنها برای تودامی نگم کرده‌اند؟

- بله مطمئنم. ضمناً یقین هم دارم که در خانه سیمرخ

خوبی شهرها است. شك ندارم که اگر بتوانم به آنجا بروم

۷۰

خدا حافظ.

لاسون تا نزدیک غروب، بدنبال اتومبیل کرایه می‌گشت چون شناسنامه نداشت و اتومبیل را بدون راننده می‌خواست هیچکس با او اعتماد نمی‌کرد. سرانجام نزدیک غروب آفتاب، اتومبیل قراضه‌ای کرایه کرد و بطرف کویر راه افتاد. اوزار را همیشه با خود می‌بناست که بکجا می‌رود. اما اهرام ثلاثه مصر که در برتو نوریک پرمینه غور شینسر با آسان کشیده بودند، او را از اعتماد می‌کرد.

هوا تاریک شده بود که بوسط کویر رسید، پشت به هرم خوشی دو کیلومتر جلو رفت. اما بهای خانه يك خرابه در جلوی خود دید. میدانست که هر چه هست در این خرابه میباشد هوا بکلی تاریک شده بود لاسون اتومبیل را با اندازه يك کیلومتر از خرابه دور کرد و بعد با پای پیاده بخرابه باز گشت. دانش گواهی میداد که حوادث شگفتی در پیش است...

لاسون ابتدا با چراغ قوه‌ای که همراه داشت ب جستجوی خرابه پرداخت میدانست که باید راهی در این خرابه وجود داشته باشد تمام دیوارهای فروریخته را جستجو کرد. زیر سنگها را با دقت معاینه کرد. ولی هیچگونه اثری پست نیابود. کم کم نیمه شب فرامی‌رسید و لاسون از جستجو خسته می‌شد.

او هیچ نمی‌دانست که در تمام مدتی که مشغول جستجو بود، چند جفت چشم حرکات او را زیر نظر داشتند و منتظر نتیجه کار بودند.

همان موقع که لاسون قصد باز گشت داشت، ناگهان

۷۰

صدای اتومبیلی را در نزدیکی خود شنید. بسرعت پشت دیواری پنهان شد. اتومبیلی که حامل ربرت و مری بود، مقابل خرابه توقف کرد و گودرز از اتومبیل پیاده شد و وسط خرابه آمد و علامت داد. اما چون ساکنین خانه سیمرخ آمدن لاسون را دیده بودند و منتظر فرصتی بودند، تا او را دستگیر کنند هیچکدام جلو نیامدند.

لاسون بدون اینکه بفهمد سر نشینان اتومبیل کی هستند، از پشت دیوار خرابه آهسته آهسته خود را باتومبیل رساند. درست چند لحظه بعد از آنکه ربرت، مری را روی شانه انداخت و از اتومبیل دور شد، لاسون با آنها رسید. چهار چوب کبریت را در دست سرفنتیل، لاستیک فرو برد. باد لاستیکها کم کم خالی شد.

بعد لاسون زیر اتومبیل پنهان شد و با دقت به گفتگوی گودرز و راننده گوش فرا داد. آدمکشان خانه سیمرخ، آذر مخفی بیرون آمدند تا لاسون را دستگیر کنند، ولی در خرابه اثری از او ندیدند. ضمناً چون راننده تازه وارد دسته مومیایی فروشان شده بود، آنها نمی‌خواستند خود را به گودرز نشان داده و او را از وجود بیگانه‌ای مطلع کنند.

همچنین آنها متوجه نشده بودند که ربرت فرار کرده و از پشت دیوار مواظب جریانات می‌باشد!

وقتی گودرز و راننده خیال بازگشت داشتند، لاسون از زیر اتومبیل بیرون آمد و سبج اتومبیل را برداشت و همین موضوع باعث شد که راننده بکلی اختلال حواس پیدا کرده و

۷۱

- من علامت میدادم و آنها از میان تاریکی بیرون میآمدند و تحویل می گرفتند. من هیچ نمیدانم آنها از کجا میآمدند پکجا میرفتند.

- حالا آن دو نفر کجا هستند؟

- بخدا نمی دانم ... آنها فرار کردند ..

لاسون با تعجب گفت :

- فرار کردند ؟ کجا وسط کویر ؟

- نه ... نمیدانم ... گمان کنم همین اطراف باشند

هاچم تا کتون خیلی از اینجا دور شده باشند .

لاسون اندکی فکر کرد و بعد پرسید :

- برای که کار می کنی ؟

هنوز گودرز جوابی نداده بود که مردی از پشت سر لاسون

بالحن مسخره گفت :

- برای ما آقای لاسون ...!

وقبل از آنکه لاسون پشیم بر گردد ، چنان ضربه ها :

با ته طیانچه به سرش کوبید که لاسون بیهوش روی زمین در غلطی

مردی که لاسون را بیهوش کرده بود به گودرز گفت :

- احمق فکر نکردی وقتی علامت دادی و ما نیامدیم

حادثه ای پیش آمده است ؟ چرا اینجا ماندی و باز نگشتی ؟

گودرز که بکلی گیج شده بود و فکرش اصلاً کار نمی کرد

جواب داد :

- آخه ... آنها فرار کردند ... دونه ری که با اینجا آورد

فرار کردند .

را ببیند .

آدمکشان هنوز بدستی وارد دخمه نشده بودند که صدای

فریاد زنی در تاریکی شب طنین انداخت و برت باشنیدن صدا

فورا روی زمین خوابید. آدمکشان با تعجب به اطراف نگر بستند

مردی که لاسون را بیهوش کرده بود ، با عجله گفت :

- زود باشید ، شما پائین بروید و در را ببندید . من اینجا

پنهان می شوم تا بفهمم صدا از کجا بود ؟

مردان با عجله لاسون را بدرون دخمه بردند . در دخمه

مانند اول حرکت کرد و سر جای اولش قرار گرفت ، مرد با

احتیاط به وسط خرابه باز گشت . برت بهترین موقعیت را

بدست آورده بود ، از جا بلند شد و از پشت دیوارها شروع به

حرکت کرد . حالا فقط یک قدم با مرد ناشناس فاصله داشت .

آهسته قدم جلو گذاشت

مرد که عبدالله نام داشت ، با دقت زیادی در تاریکی

جلو می رفت ، یکبار دیگر صدای زن در تاریکی و سکوت بیابان

طنین انداخت . عبدالله لیخندی زد و زیر لب گفت :

- يك شکار تازه . گمان کنم همان زنی است که قرار بود

بما تحویل داده شود .

در همین موقع مری که بیهوش آمده بود و مرتباً فریاد

می کشید و برت را صدا میزد ، از پشت دیوار خرابه بیرون

آمد و هراسان با پن طرف و آن طرف دوید عبدالله با چالاکی خاصی

که از جثه بزرگ و تنومند او پدید می نمود خود را به مری رساند

و بازویش را محکم گرفت و گفت :

سریبایان بگفتند .

لاسون در موقعه مناسبی ، از پشت سر گودرز ، کلتش را

بگردن او گذاشت و گفت :

- سلاحت و زمین پندار و دستهایت را بالا بگیر .. تکلیف

بجواری می کشم !

گودرز چنان وحشتزده شد که فوراً طیانچه خود را زمین

انداخت و دستهایش را بالا گرفت . برت از پشت دیوار پایین

حادثه میگریست و هیچ وجه نمیتوانست بفهمد که این جریانات

چگونه رخ می دهد و موضوع آنچه قرار است

لاسون به گودرز گفت :

- خوب بدون مطلق بگویم راه معنی خانه سیمرخ

کجا است ؟

گودرز که پیشش به لاسون بود نمیتوانست او را ببیند و فهمید

که کیست زبانش از شدت ترس بند آمده بود ، لاسون ضربه

دردناکی به گردنش زد و گفت :

- زود باش .. حرف بزن ... اگر میخواهی زنده بمانی

حرف بزن .

گودرز با کنت زبان جواب داد :

- به ... بخدا ... من ، نمی ... نمی دانم .

لاسون پرسید :

- پس برای چه اینجا آمده ؟

- آ ... آمده ... بودم و نفر را تحویل دهم .

- چه جووری آنها را تحویل میدادی ؟

مرد خندید و گفت :

- خوب .. فردا جسد سرد و نرفشان را وسط کویر پیدا

خواهیم کرد . فلا تو بشهر بازگرد ، منم این کار آگاه کله

خراب را به خانه سیمرخ می برم تا معنی زرنگی را به او

بفهمانم .

گودرز گفت :

- لاستیک های اتومبیل من باد ندارد ... سوچ هم در جیب

این مرد است ..

مرد خم شد و جیب های لاسون را گشت و سوچ را پیدا کرد

و بدست راننده داد و گفت :

- بهر حال چاره ای نداری . اتومبیل را راه او انداز و

برو چون از کویر میگذری ، زیاد به لاستیکها صدمه ای خورد

گودرز سوار اتومبیل شد و راه افتاد .

وقتی اتومبیل دور شد ، مرد دوسوت کوته کشید . فوراً سه

نفر جلو آمدند و لاسون را بدوش کشیدند و براه افتادند .

برت بدون اینکه به مری توجهی بکند ، آهسته از پشت

دیوار بلند شد و بتعیب آنها پرداخت .

آدمکشان خانه سیمرخ با تمامای خرابه رسیدند . یکی از

آنها طرف دیوار نیمه ویرانی رفت . دستش را بدرون سوراخی

فرو برد و طنابی را که سرش به چوب کوتاهی بسته شده بود ، چند

بار کشید . ناگهان در مقابل آنها ، يك قطعه زمین به حرکت

درآمد .

برت سعی کرد ، خودش را جلو بکشد ، تا بهتر دره مخفی

- کوچولو چرا فریاد می کشی؟ مینرسی!

به با صدای بلند و بیهوشه خندید:

.. نه .. نترس .. الان تورا پیش نامزدت میبرم .. بمن اطلاع داده بودند که امشب نامزد آقای لادسون مهمان ما است ...

مری باهراسی بزرگ بصورت سیاه مردخیره شده بود . چشمهای عبدالله مانند چشمهای پلنگی خونخوار در تاریکی برق می زد . مری باوحشت گفت :

- تو ... تو کی هستی ؟ ربرت کجاست .. ؟

عبدالله مری را بطرف دخمه کشاند و گفت :

- نه من زبون تو را میفهم و نه تو زبون مرا ... بهتره که راه بیافتی نامزدت منتظر تو است ...

آخرین کلمه هنوز از دهان عبدالله بیرون نیامده بود که ربرت از پشت سر ، گلوی او را چسبید عبدالله بازوی مری را رها کرد . دودستش را از روی شانه برد و بیهوشه ربرت را گرفت و خود را خم کرد و با تمام قوت ربرت را از روی سرش برگرداند و زمین کوبید ربرت که با همین عمل متوجه شد با حریف بسیار زورمندی مواجه است ، درصدد برآمد که با فن کشتی جودو که تمام کارآگاهان بین المللی بر موز آن وارد هستند ، عبدالله را از پای در آورد .

به همین دلیل بسرعت از جا بلند شد و پایک خیز روی هوا پرید و دوپایش را محکم توی شکم عبدالله کوبید . عبدالله روی زمین در غایب دید ، ربرت خودش زاروی او انداخت . مشت های محکم و پولادین دومرد ، بصورت هم فرود می آمد مری در تاریکی با وحشت باین صحنه می نگریست . آنها بسختی با هم جدالی

کردند ، حالا دیگر هر دو سرها استاده بودند .

عبدالله هر مصلحتی مانند کوهی به چانه ربرت می خورد ، ربرت لاغرانه ام نیز با چالاکشی شریکهای او را پاسخ می داد بصورت هر دو شونین شده بود . ربرت خسته شده نفس نفس میزد ، تمام تلاشش این بود که عبدالله را با هر ترتیب هست از پای دراندازد . ناگهان تینه بران و براق کاردی تیز و گویا در دست عبدالله درخشید .

عبدالله که خون از بینی و دهانش جاری بود و چشم چپش از ضربه مشت ربرت آسیب دیده بود ، برای اینکه کار ربرت را زودتر یکسر کند ، کاردی از جیب بیرون آورد . ربرت حالت دفاعی به خود گرفت . مری نفس را در سینه حبس کرد . ماه پر توکم رنگ خود را بروی خرابه می پاشید .

سکوت کویر هراس انگیز و وهم آور بود . ربرت بخوبی می دانست که کوچکترین غفلتی به قیمت جانش تمام می شود ، عبدالله آدمی نبود که باو ترحم کند و قصد جانش را ننماید . همین این مرگ سنگدل مردی نبود که بتوان او را بسادگی از پای در آورد . از همه اینها گذشته اکنون ربرت علاوه بر دفاع از خودش ، مجبور بود مواظب مری هم باشد . زیرا هر آن امکان داشت عبدالله که از خشم دیوانه شده بود ، بطرف مری برود و کارد را تا دسته در سینه او فرو برد ، ربرت در این افکار غرق بود که عبدالله بسمت او پرید . ربرت بلافاصله جایش را تغییر داد و بسرعت از زمین دوسنگ نسبتاً درشت برداشت و هر کدام را در پشت دست گرفت . عبدالله مرتباً حمله می کرد . کارد

فرستادند .

مری با تعجب و حیرت گفت :

- چون ما را با اینجا فرستادند شانس آوردیم چه شانس ؟ کم

مانده بود ، هر دو مان کشته شویم ..

ربرت خنده ای کرد و گفت :

- آخر تو که از هیچ چیز خبر نداری ، لادسون اینجا است

برای این موضوع است که میگویم شانس آوردیم .

مری ذوق زده ، چلرف او دوید و گفت :

- جی ... لادسون اینجا است .. ترا بخدا راست میگوئی

گو ، اون کجا است .

ربرت نفس بلندی کشید و جواب داد :

- همین جا زیر پای ما ..

مری با شگ و ترسید ، ابتدا بز زمین و سپس باو تکر بست و

با ناآوری گفت :

- ربرت در چنین حال و وضعی شوخی می کنی ؟ اینجا که

جای شوخی کردن نیست ؟

ربرت دست او را گرفت و بطرف محلی که آدم گشای

خانه سید رخ وارد دخمه شده بودند ، کشید و در همان حال

گفت :

- بیا ... بیا تالاسون رانجات دهیم .. او در خطر است و

باید هر چه زودتر اقدام کنیم ..

مری دیگر حرفی نزد و دنبال ربرت برآفتاد . ربرت

مقابل سوراخ که رسید ، هفت تیرش را بیرون آورد و گفت :

اوبه چپ ، راست ، بالا و پائین : شمار می شکافت ، ربرت بخوبی با طرف و آخر فحش می پرید ، در یکی از این حملات بود که ربرت سوختن شد ، موج دست عبدالله را بگیرد .

عبدالله سعی کرد دستش را از دست ربرت بیرون بکشد . اما ربرت پادست دیگرش که سنگ در آن بود ، محکم بر عبدالله کوبید . عبدالله مانند درختی که آخر از ریشه قطع کنند روی زمین زانو زد . همین فرصت کافی بود که ربرت یکبار دیگر و اشدت بیشتر دومین ضربه را با سنگ به پستان او بکوبد . خون فواره زد و عبدالله پایت بروی خاک افتاد .

ربرت که گویی اطمینان نداشت ، آن غول قوی ، یکبار از پا در آورده است ، چند ضربه دیگر نیز بر سر او زد . به نفس نفس زبان ، بطرف مری که از ترس به دیوار چسبیده بود و پادری تکان خوردن نداشت رفت و گفت :

- خیلی شانس آوردیم ... واقماً اینگونه حوادث است که مرا به وجود سر نوشت و شانس منتهی میکند .. ؟

مری که نمی دانست ربرت را چیه به چه حرفی حرف می زند گفت :

- بله شانس آوردیم ... و گرنه اکنون بجای او تو میبایست کشته شده باشی ..

ربرت که متوجه اشتباه مری شده بود ، جواب داد :

- نه اشتباه میکنی .. منظورم کشتن این مرد نبود . من از قتل و خونریزی متنفرم ... تا جبار بودم او را بکشم . و گرنه

اومارا می گفت گفتم شانس آوردیم ، برای اینکه ما را با اینجا

حتماً تیراندازی بلدی اینطور نیست؟

مری جواب داد:

«بله... بلدم لاسون یکماه تمام بمن هدف گیری و

تیراندازی را یاد میداد.

دبرت پاکسی خوشحالی گفت:

«سیار خوب... این هفت تیر را بگیر و کنار من کمین

کن... وقتی زمین حرکت کرد، هر کی از آن بیرون آمده،

هدف گلوله قرار بده... فهمیدی؟ هیچ تأمل نکن... اگر اندکی

تفنگ کنی، آنها مازایه گلوله می بندند.

بعد آهسته صفتش را درون سوراخ برد و چوبی را که به

طنابی بسته شده بود کشید. آنوقت در مقابل چشمان حیرت زده

آنها، زمین جلوی ایشان حرکت کرد و پکناری رفت دبرت

با احتیاط تمام سوراخ نزدیک شد.

در زیر پای آنها تاریکی مطلق قرار داشت، فقط نور ماه

تا کمر سوراخ چاه مانند روشن کرده بود و همینقدر نور کافی

بود تا دبرت پکنانی را که کنار سوراخ قرار داشت ببیند به مری

گفت:

«هفت تیر را بمن بده... من پائین بروم و قتم صدای

سوت ملائمی شنیدی، تو هم پائین بیا... ولی خیلی احتیاط کن

نباید کوچکترین سروصدائی ایجاد شود...»

بعد قدم بروی اولین پله گذاشت. هر چه پا این ترم میرفت

سوراخ تاریکتر می شد. طوری که وقتی دبرت ببیند رسید،

دیگر هیچ جا رانسی توانست تشخیص دهد، ناچار بود با احتیاط

۸۰

کامل رفتار کنند. بهمین دلیل چند قدم در تاریکی با بیطرف و

آنطرف پیش رفت. در جلوی راه روی بزرگی قرار داشت.

راهرو تاریکی که به هرم خنوپس منتهی میشد، انگشتش را

روی زبانش گذاشت و آهسته سوت کشید. مری که در بالای

سوراخ منتظر بود و از شدت ترس، دل در سینه اش بستند می پیچید

بمحض شنیدن صدای سوت، از پکنان پائین رفت.

دبرت باو گفت:

«تاصبح بیش از یکساعت باقی نمانده است. چاره‌ای

نداریم باید منتظر شویم تا روز فرا برسد و این دخمه اندکی روشن

شود. وگرنه ماراه خود را گم می کنیم و امکان دارد در دام -

هائیکه حتماً سراغ ما قرار داده‌اند گرفتار شویم.

مری با شتاب گفت:

«نه... اگر تو دیدی که لاسون را با اینجا آورده‌اند،

صلاح نیست منتظر دمیدن آفتاب شویم. از کجا معلوم که آنها

تاکنون لاسون را از پای در نیاورده باشند. باید هر چه زودتر

برای نجات او اقدام کنیم. اگر تو موافق نیستی و نیامی من به

تنهایی خواهم رفت.

دبرت که دید بهیچوجه نمی تواند جلوی رفتن مری را

بگیرد، ناچار با او همراه شد. از دخمه‌های بیج در پیچ تاریک

گذشتند، بدون آنکه بدانند، کجا می روند و چه حوادثی انتظار

آنها را میکند.

کم کم صبح فرا رسید. اما دخمه همانطور تاریک بود.

دبرت و مری به جای رهنه‌دند که جلوی شان دری قرار داشت و از

۸۱

پای زن را بگیریم و بیاوریم؟

دومرد عرب بدون اینکه از جای خود تکان بخوردند باو

جواب دادند:

«اگر دلت برای عبدالله میسوزد، خودت برو و باو

کک کن...»

مرد از جای برخاست و بطرف در رفت و در را کشود.

اما در تاریکی چیزی را تشخیص نداد. قدم بداخل راهرو

گذاشت. دو قدم از در دور شد که دبرت با تامل آنچه ستر به محکم

پس او زد و گفت:

«این یکی!»

لاسون با دقت چشم بدر دوخته بود تا ببیند زنی که می آوردند

چه کسی است. اما هر چه منتظر شد کسی باز نکشت. ضمناً مری

دیگر داد و فریاد نمی کرد. یکی از دومرد عرب از جا بلند شد

و گفت:

«پس چرا نیامدند... از زن هم دیگر خبری نیست.

گمان کنم باز از دست آنها فرار کرد. بروم ببینم آنها چه

می کنند...»

دومین مرد نیز مانند اولی از پای درآمد. عرب سوم

که مانند لاسون چشم بدر دوخته بود، با صدای بلند فریاد

کشید:

«غفور... ناصر... عبدالله...»

ولی هیچکس جوابش را نداد با احتیاط از جا بلند شد و

گواهی میداد که حادثه‌ای روی داده است. آهسته بطرف در

۸۲

لای درز در او رگمی بیرون میزد. دبرت سعی کرد، از لای

درز در آنطرف را ببیند. لاسون را روی یک صندلی نشانده بودند

و کمی آنطرفتر چند مرد عرب قلیان میکشیدند و با هم حرف می

زدند. دبرت از خوشحالی کم مانده بود، فریاد بکشد. آهسته

به مری گفت:

«او هنوز سالم است. گمان کنم موفق شویم او را نجات

دهیم. فقط باید کاری کنیم که این در را باز کنیم.»

دبرت به ماینه در پرداخت. باز کردنش بدون ایجاد

سرو صدا امکان نداشت. فکری به خاطر دبرت رسید و به مری

گفت:

«مری تو با اندازه بیست قدم از در دور شو و از بیست قدمی

شروع بداد و فریاد بکن

طوری پرو صدا میکنی که آنها خیال کنند، کسی بزور

تو را بطرف در میکشاند و تو می خواهی نیامی. بقیه کارها با من...»

مری با اندازه بیست قدم از در فاصله گرفت... دبرت هم

در گوشه تاریکی، درست کنار در کمین کرد. مری شروع به بداد

و فریاد کرد. چند مرد عرب که مشغول حرف زدن بودند، با

شنیدن فریاد زن، لبخندی زدند و یکی از آنها گفت:

«عبدالله زن را دستگیر کرده و با بیطرف می آورد. چند

دقیقه گذشت. زن همچنان فریاد می کشید. همان عری که اول

بار سخن گفته بود، افزود:

«گمان میکنم، زن نمی تواند وارد اینجا شود و عبدالله

مجبور است او را بزور بیاورد، چطور است به کک او برویم و دست و

۸۲

بخورد ، کشته خواهد شد . مرد عرب که متوجه حیرت و شگفتی لادسون و هراس و وحشت مری شده بود ، مانند دیوانه ای خندید و دندانهای زرد و کرم غورده اش را نشان داده بود . پاهای آنکلیسی شکسته و غلط گشت :

... رفیقان را کاشتم ... افسوس که نمیتوانم شما دونفر را هم بکشم چون جسد شاخبیلی برای ارباب قیمت دارد .

در این موقع لادسون متوجه شد ، دبرت در حالیکه تمام لباسش از خون پوشیده شده است ، پشت مرد عرب نمودار شد . دل در سینه لادسون و مری شدت می‌طپید . هر آن ممکن بود که مرد عرب متوجه دبرت شود و بمقبر برگردد و او را با گلوله سوراخ کند .

لحظات بکنده میگذشت مانند این بود که برپای زمان زنجیر زده اند .

مرد عرب باخشم فریاد زد:

یا الله ... زود باشید ... لادسون باید روی سندی بپوشید و شما خانم باید همانطور که دست و پای او را گشوده اید ، مجدداً او را سندی بپوشید .

لادسون و مری نگاهی بهم انداختند . دبرت پشت سر مرد عرب رسیده بود ولی بعلت خون‌ریزی زیاد ، قادر نبود ، دستش را از درها کند . اگر دستش را از درها میکرد ، بی‌اندازه ناراحت بود لب‌زیرینش را پدیدان گرفته و مانند پلنگی که در قفس انداخته باشند ، می‌فریاد .

تا گه‌ان دبرت تمام قوایش را در پاهایش جمع کرد و خودش

۸۵

دارد خانه سیمرخ شده بودند بیرون رفتند .

رنگ شیری صبح ، تاریکی‌های آسمان را می‌شست و محو میکرد . از پشت تپه‌های شن ، اولین اشعه طلایی رنگ غورشید به چشم می‌خورد .

لادسون و مری پیاده شروع برای پیمائی کردند . آنها می‌بایست مقداری پیاده ملی طریق کنند تا به محلی که لادسون اتومبیلش را گذاشته بود برسند .

عرق از سر و روی لادسون می‌چکید . دبرت از هوش رفته بود و دیگر ناله نمی‌کرد .

سرانجام با اتومبیل رسیدند . لادسون دبرت را روی سندی عقب اتومبیل خواباند و سرش را روی سینه او گذاشت . تا گه‌ان مثل برق گرفته‌ها از جا پرید . اندوهی بزرگ بر چهره اش سایه انداخت . دو قطره اشک در چشم‌هایش راه گم کردند . سرش را پایین انداخت و دست‌هایش را بهم فشرود .

مری که متوجه حالت او شده بود آهسته گفت :

... لادسون مناسفم ... خیلی مناسفم .

لادسون مانند دیوانه‌ها فریاد کشید:

... او ، او بهترین رفیق من بود او صمیمی‌ترین دوست من بود و با من ...

گریه مجالش نداد . لادسون همان مرد ورزیده‌ای که در مبارزات خود مانند جنگجویی ، ستیز میکرد و آدم میکشت ، همان مردی که تصور میرفت هرگز احساسات انسانی در او نباشد ، اکنون چون بچه‌های تازه سال می‌گریست ، گریه ای تلخ و

۸۲

راه افتاد . لادسون که نمیتوانست تکان بخورد . خیلی دلتش می‌خواست از جریانی که داخل راهرو میگذشت مطلع شود . دبرت داشت دومین مرد را که بیهوش کرده بود به گوشه‌ای می‌کشید . خنقل از اینکه سومین مرد عرب دارد وارد راهرو میشود . مرد عرب نگاهی بداخل راهرو انداخت و تا گه‌ان مرد فریبی‌ای را دید که دارد جسد دوستش را پکناری می‌کشد . بایک غیز خود را بروی دبرت انداخت . مری بدون اینکه متوجه شود که مرد عرب یا کارد دبرت را مجروح کرده است بطرف لادسون دوید لادسون پادیدن مری فریاد کشید:

... آه مری ... او اینجا چکار میکنی ؟

مری بدون اینکه با جوابی دهد ، در حالیکه اشک می‌ریخت شروع بکشیدن طناب‌ها کرد . گره طناب را تازه گشوده بود که تا گه‌ان مرد عرب بداخل اتاق بازگشت و گفت:

... نه ... باین سادگی نمی‌توانید بگریزید ... خانم به خانه سیمرخ خوش آمدید!

مری که انتظار داشت ، دبرت وارد شود ، بهت‌زده پسرد عرب که طایفه بدست مقابل در ایستاده بود ، نگرست . لادسون از روی سندی بلند شد و بکنده جلو گذاشت . مرد عرب فریاد کشید:

... تکان نخور میکنم ...

مرد عرب با انگلیسی غلطی حرف میزد ، همین دلیل لادسون بدرتی نتوانست بفهمد که مرد عرب چه میگوید . ولی از حرکت تهدید آمیزی که او با طایفه کرده ، فهمید که اگر تکان

۸۴

را بروی مرد عرب انداخت . سنگینی هیکل دبرت موجب شد که مرد عرب بزمین بیفتد .

لادسون دیگر مطلق نکرد . بایک غیز بلند خود را به مرد عرب رساند . موهایش را گرفت و از جا بلندش کرد و در همان حال پادست راست ضربه محکمی بچانه‌اش کوبید . مرد عرب چند قدم بمقبر پرتاب شد . لادسون که دچار خشم شدیدی شده بود ، بایک شیرجه مجدداً روی او پرید . موهایش را برای پارووم بدست گرفت و سرش را چند مرتبه بزمین کوبید . مرد عرب فریاد می‌کشید ، ناسزا میگفت : التماس میکرد . اما لادسون نپسخواست او را رها کند . از زمین بلندش کرد آنقدر او را با ضربات مشت و لگد کتک زد که مرد عرب ، مانند فانوس روی پایش خم شد و روی زمین در غلطید . آنوقت لادسون نفس بلندی کشید و بطرف دبرت دوید .

مری سر دبرت را روی دامنش گذاشته بود و دبرت آهسته ناله میکرد .

... نباید مطلق شویم ... باید از این دخمه لعنتی فرار کنیم ... من فکر نمی‌کردم تعداد آنها زیاد باشد . اول باید رؤسای آنها را بشناسیم و بعد عاقلانه عمل کنیم . بدخمش ، دبرت را روی دوش انداخت و به مری گفت:

... توجه برو ... هفت تیر مرد عرب را هم بردار و کاملاً مواظب باش ...

مری از جلو و لادسون در حالیکه دبرت را روی دوش داشت از عقب از دخمه‌های پیچ در پیچ گذشتند و از همان راهی که

۸۶

اندوختن.

دبرت مرده بودا واکنون اودر سوگ دوستش اشک میریخت.
مری ساکت و آرام در گوشه‌ای ایستاده بود و بدون صدا طرات
اشک از چشماش سرازیر بود.

لاسون مدتها همان حال گریست. آفتاب کاملا بالا
آمده بود و بر سر آنها آتش می‌ریخت.

لاسون از جا برخاست، دد صورتش آرامش دیدمی‌شد.
سفای خاصی بیچشم می‌خورد. در اصاق چشماش برق تسبیمی
می‌درخشید. پست فرمان اتومبیل نشست و بمری گفت:

- سوار شو.. باید مرگ دبرت را برکز اطلاع دهیم.
اتومبیل در زیر آفتاب سوزان، در میان راه باریکی که میان
کسور کشیده شده بود، زوزه کنان جلو میرفت. مری و
لاسون هر دو ساکت بودند. انگار می‌ترسیدند حرف بزنند
پس ازدوساعت وارد شهر شدند. لاسون به مری گفت:

- باید مهمانخانه دنجی پیدا کنیم که کسی مزاحم مانعود،
بهد هم باید به خانه ژولیت بروم و بطریقی اودا خبر کنم که از
خانه خدمتکارش بنزد ما بیاید:

مری با کنجکادی زنانه خود، از شنیدن نام زن دیگری
دچار حسادت شد. با اندکی ناراحتی و در حالیکه سعی میکرد،
کاملا عادی باشد پرسید:

- ژولیت؟ ... ژولیت کیست؟

لاسون اتومبیل را مقابل مهمانخانه‌ای موقوف ساخت و
گفت:

- عجله نکن.. بالاخره با او آشنا خواهی شد. فعلا
پیاده شو تا جائی برای استراحت پیدا کنیم.. من از فرط خستگی
نزدیک است از پای درآیم..

مری ناچار سکوت کرد. هر دو از اتومبیل پیاده شدند و
بطرف مهمانخانه رفتند.

مدیر مهمانخانه که پشت پیشخوان هتل که چک خودچرت
میزد، از دیدن زن و مرد خارجی، با چاق پلوسی از پشت پیشخوان
بیرون آمد و در حالیکه سعی میکرد، خیلی مؤدب و با نزاکت
جلوه کند، بازبان فرانسه گفت:

- خانم ... آنا .. خوش آمدید .. مهمانخانه متعلق به
خودتان است و چون دیدم مری و لاسون هر دو بازبان فرانسه از
اوتشکر کردند، خیلی خوشحال شده که میتواند با مهمانان تازه
وارد صحبت کند لاسون پاو گفت:

- ما جهانگردیم .. یک اتاق تمیز و در همین حال در اقامتگاه
میخواهیم تا با خیال راحت استراحت کنیم. ما راه دور و درازی
را تا اینجا طی کرده‌ایم و اکنون احتیاج مبرمی به استراحت
داریم:

صاحب مهمانخانه تعظیم دیگری کرد و جواب داد:
- خوب جائی را انتخاب کردید. تمام جهانگردانی
که میخواهند پول کم خرج کنند و از استراحت کامل برخوردار
شوند، با اینجا می‌آیند. بفرمائید تا اتاقتان را نشان بدهم.
آنها از پله‌های کوچک و کثیفی که در طرف چپ پیشخوان قرار
داشت بالا رفتند. مرد در انتهای راهرو طبقه دوم، در اتاقی را

۸۹

میکتم باشما برسید.

وقتی صاحب مهمانخانه بازگشت که لاسون و مری از
پله‌ها پایین می‌آمدند.

لاسون به مری گفت:

- باید بطوری زیر بازوی دبرت را بگیریم و اودا داخل
مهمانخانه بیاوریم که صاحب مهمانخانه نفهمد اومرده است. اگر
بفهمد پلیس ماچرا را خبر میدهد و مادر دردسر بزرگ گرفتار
خواهیم شد.

مری گفت:

- چه مانعی دارد پلیس بفهمد تو خودت را معرفی میکنی
و میگوئی که کارا گاه بین المللی هستی.

لاسون با خستگی جواب داد:

- جانم مگر فراموش کردی که من سه‌ماه قبل استمفا دادم و
آنها هم نام مرا از لیست کارا گاهان بین المللی خط زدند و بعد
هم چنان مرا با عجله به‌صفر فرستادند که فرصت نشد برایم کارت
شناسایی صادر کنند. ما تا بیایم و ثابت کنیم که کارا گاه هستیم،
مدتها طول میکشد و تمام کارهایمان مختل می‌شود.

هما بطور که باهم صحبت میکردند از پله‌ها پایین آمدند.
صاحب مهمانخانه که تصور میکرد آنها قصد بازگشت دارند،
جلویشان را گرفت و پرسید:

- مگر اتاق را نه پسندیدید؟ ... آیا از اینجا خوششان
نماید؟

لاسون گفت.

۹۱

۸۸

که رویش شماره ۱۷ بارنگ زردی پریده، چسبیده بود. گشود.
اتاقی بود کوچک و محقر باد و تختخواب که در دو طرف اتاق
گذاشته بودند. وسط دو تختخواب، در بالای اتاق میز کوچکی
زیر پنجره قرار داشت.

لاسون بدون اینکه بتختخوابها غلری بیافکند، یکسره
بطرف پنجره رفت. آن را گشود. در پنجره یک شیروانی
قرار داشت و آن طرف شیروانی پانی پر از نخل‌های خرم‌ماده
می‌شد. لاسون پنجره را بست و گفت:

- خوب است .. خوب است متشکرم.

صاحب مهمانخانه تا گهان چشمش به لباس لاسون افتاد.
تا آن موقع از فرط طمع و از خوشحالی اینکه مشتری پولداری
پیدا کرده، فرصت نیافته بود به‌رووضع آنها دقت کند لباس
های لاسون فرق در خون بود و از سر و روی مری خاک‌میریخت
صاحب مهمانخانه با سوء ظن مدتی آن‌دورا نگریست و بعد
از اتاق خارج شد و گفت:

- من میروم تا برای شما غذا تهیه کنم معلوم است که
خیلی گرسنه هستید.. بعد یکسره از مهمانخانه خارج شد و خودی
و با اولین تلفن رساند و اداره پلیس را گرفت:

- الو .. الو .. اداره پلیس .. جناب سروان .. من صاحب
مهمانخانه نیل هستم ... الان زن و مردی بمن مراجعه کردند و
اتاق خواستند وضع آنها خیلی مشکوک است. لباسهای مرد خوبی
است و لباس‌های زنهم فرق در خاک می‌باشد. اتومبیلی هم دارند
پله .. بسیار خوب .. چشم اطاعت میکنم. من آنها را سرگرم

۹۰

چرا .. یکی از رفقای ما که بیمار است داخل ماشین
نشسته ، میرویم اورا ببینیم ..

صاحب مهمانخانه جلو دوید و گفت:

.. نه .. نه .. شما زحمت نکشید .. من باو کمک میکنم.
قبل از آنکه لاسون بتواند ، کاری انجام دهد ، صاحب مهمانخانه
در اتومبیل را گشود و با جسد خونین روبرو مواجه شد.
صاحب مهمانخانه وحشت زده به عقب پرید و تقریباً فریاد
کشید :

.. آه .. خدایا یک جسد خونین ..

چند رهگذری کنج از خویان عبور میکردند ، با فریاد
صاحب مهمانخانه نگاهی بداخل اتومبیل انداختند و چون جسد
خونین را دیدند ، اجتماع نمودند . لاسون و مری نگاهی بهم
انداختند و خواستند از میان جمعیت راهی بطرف اتومبیل بکشایند
ولی مردمی که هر لحظه به آنجا می رسیدند و توقف میکردند و
چنان فشرده و نزدیک بهم ایستاده بودند که مانع از جلو رفتن
آنها می شدند . لاسون آهسته به مری گفت :

.. مری باید تاشلوغ است و توجه مردم به جسد جلب شده
است فرار کنیم .

مری نگاهی حاسکی از تعجب به لاسون انداخت و
گفت :

.. یعنی جنازه روبرو را که بخاطر ما کشف شد ، همین
جا بگذاریم و برویم ؟

.. مری مافلانۀ فکر کن . جنازه روبرو اما چکار می خواهیم

۹۲

بکنیم مگر فیراز اینست که جسد باید دفن شود . خوب تا چند
دقیقه دیگر پلیس با اینجا می آید و جسد را به پزشکی قانونی منتقل
می نماید و مسلماً پس از چند روز هم شناخته خواهد شد و با احترام
لازم به نیویورک حمل خواهد گشت . بفرض اینکه جسد هم
نشانسد ، باز هم مهم نیست ، چون اورا دفن ...

سخن لاسون نا تمام ماند . زیرا صاحب مهمانخانه با
انگشت لاسون و مری را به جمعیت نشان داد و فریاد زد:

.. این زن و مر قاتل هستند . لباس هایشان را نگاه کنید .
خون ها را روی لباس های این مرد به بیند . اینها با کمک هم ،

این بیچاره را کشته اند . دو مرد قوی هیکل بطرف لاسون حمله
بردند . لاسون فهمید که چاره ای جز نزاع ندارد . زیرا جمعیت
خشمگین شده بود . از طرفی میدانست ، غرب ها منطق و دلیل
سرشان نمی شود و تعصب بیهوده ای دارند و وقتی بفهمند کسی

مرتکب قتل شده ، بی چون چرا اورا می کشند و میخواهند بطرز
خیلی غلط و نادرسی خون را با خون بشویند بهمین دلیل ، لاسون
با چابکی ، دودستش را مانند چنگال عقابی که میخواهد طسمه ای

را از روی زمین بر بیاورد ، دور گردن دو مرد حلقه کرد و سر آنها
را محکم بهم کوبید . دو مرد از شدت این ضربه یکی در طرف
راست و دیگری در طرف چپ لاسون ، روی زمین در غلطیدند .

جوانی بلندقد که هزلاتی پیچیده داشت و از ظاهرش معلوم بود
که قایقران میباشد ، بطرف لاسون دوید و مشتش را کرده کرد

تا به چانه لاسون بکوبد . اما قبل از آنکه بدرستی به او برسد ،
لگد لاسون او را نقش زمین ساخت . همه های بین جمعیت در

۹۳

با دهنجه بوکس ، که در آن زمان خیلی بین عرب ها رایج شده
بود ، ضربات سختی به صورت و سر لاسون میزدند . خون از
سرو روی لاسون فرو میریخت . چند نفر از افراد او باش و

رهگذر های بیکاز هم به مری حمله کرده و تمام لباسهای اورا
دریده پودند و موهای سرش را گرفته و اورا روی زمین می کشیدند .

خشم جمعیت هر لحظه فزونی می یافت .. بطور کلی راه خیابان
پند آمده بود و اتومبیل هائی توانستند رفت و آمد کنند مردم
خشمگین ، چنان لاسون و مری را کتک میزدند که امیدی به

زندگی هیچکدام از آنها نبود . ناگهان اتومبیل های پلیس سر
رسید . افراد پلیس که هرگز گمان نمی بردند ، موضوع آنقدر
مهم شده باشد ، برای نجات لاسون و مری که هر دو از فرط

ضربات وارده بیهوش شده بودند ، ناچار به تیراندازی شدند .
اولین گلوله که شلیک شد ، مردم را متفرق کرد . صاحب

مهمانخانه مانند گناهکاری به داخل مهمانخانه خزید لاسون
و مری ، غرق در خون و خاک ، بطوریکه سرو صورتشان از شدت
ضربات وارده سیاه و کبود شده و ورم کرده بود ، وسط خیابان

افتاده بودند . افراد پلیس آنها را داخل اتومبیل انداختند .
یک نفر از افسران پلیس هم پشت فرمان اتومبیل که جسد روبرو
داخل آن بود ، نشست و بطرف بیمارستان راه افتادند .

لاسون و مری را در یکی او اتاق های بیمارستان خواباندند
و پلیسی را به مواظبت از آنها گماردند . لاسون سه روز بیهوش
بود و مرثباً ناله میکرد . روز سوم بود که او چشم کشود . نگاهی

به اطراف انداخت و دید ، پلیس نزدیک در روی یک سنگی نشسته
۹۴

گرفت . آنها با چشمان از حدقه در آمده ، به لاسون و مری نگرینتند .
شاید باورشان نیست که مردی لاغر اندام که زیاد قوی هم نمی نمود ،
در یک لحظه سه نفر مرد ورزیده را از پای در آورد مری پشت
لاسون پنهان شده بود تا از خطرات احتمالی در امان باشد .

سه مرد دیگر ، در حالیکه زیر لب بزبان عربی ناسزا می گفتند ،
روی سر لاسون پریدند . لاسون هیچ دست اولین نفر را گرفت
و پایک حرکت سریع پیچاند و بسوی پرتابش کرد ، بطوری که

مدای ناله او برخاست . دومین نفر که لگزش را بطرف شکم
لاسون پرتاب کرده بود ، بجای اینکه پایش به شکم لاسون
بخورد ، در دست او افتاد . گار آگاه ورزیده بین المللی چنان

پای مرد را بطرف جلو کشید که او با شدت بزمین خورد . سومین
نفر از پشت سر گاو لاسون را چسبید . اما قبل از آنکه بتواند
کاری صورت دهد ، مری ناخن های بلندش را مانند پنجه های

پلنگی در گونه های او فرو برد . مرد از شدت درد فریاد کشید
و گلوی لاسون را رها کرد . لاسون روی پاشنه پا به عقب
چرخید و ضربه محکمی به چانه مرد کوبید . مرد چند قدم عقب

عقب رفت و در جوی آب کثیفی که از کنار خیابان روان بود ،
افتاد . این بار جمعیت دستجمعی به لاسون هجوم برد . لاسون
سعی کرد ، شجاعتانه به جنگد . اما تعداد جمعیت که به تحریک

صاحب مهمانخانه که هنوز فریاد می کشید ، بتدبیری زیاد بود
که حتی پنج مرد قوی هم قادر نبودند ، جلوی آنها را بگیرند .
مری با کمال وحشت دید که لاسون زیر ضربات مشت و لگد

جمعیت افتاده است هر کس مشت یا لگدی باو میزد . چند عرب
۹۴

افسر پلیس از اتاق خارج شد . لاسون و مری تا نیمه شب خواب صبیق و راحتی کردند . نیمه شب لاسون آهسته چشم گشود . دید مأمور پلیس روی سندی خوابیده است ، لاسون با احتیاط از تخت پائین آمد و به تخت مری نزدیک شد .

حمری .. مری .

.. هان . کیه ..

.. هیس امنم . باید فرار کنیم ...

.. من نمی توانم . حالم خیلی بد است ..

.. ناراحت نباش . راه زیادی نخواهیم رفت . منم کمک میکنم . مامجبوریم فرار کنیم و گرنه فردا صبح مارا با تمام قتل به زندان منتقل میکنند . آنوقت تا مدتها نخواهیم توانست از زندان بیرون بیاییم . مری از تخت پائین آمد . سروصورت هردوی آنها باند پیچی شده بود . بخصوم ، چند جای صورت لاسون را که بر اثر پنجه بوکس پاره شده بود ، بنه زده بودند .

هر دو آهسته و با احتیاط بدر اتاق نزدیک شدند . سبزه دو قدم با درفاصله داشتند که مأمور پلیس ، تکانی خورد و اندکی جا بجا شد . خوشبختانه اتاق با اندازه کافی نزدیک بود . گرنه مأمور پلیس هردو نفر آنها را می دید . دل در سینه مری بعدت می طپید . لاسون هم دچار ترس بزرگی شده بود . چون اگر در حین فرار بدام می افتاد ، بدون شك فرار آنها را دلیلی بر اثبات اتهامشان می شناختند و کارشان بدتر از بدمی شد . چند دقیقه هر دو ایستادند ... بعد با احتیاط کامل برای افتادند . در اتاق را بی صدا گشودند و قدم بر اهر و گذاشتند هردو لباس بیمارستان پهن

۹۷

روزرنامه میخواند هیچ چیز یادش نبود و بهیچوجه بیاد نیآورد که چه جریاناتی بر او گذشته است مدتی بهت زده به درو دیوار و پلیس نگریست . بعد سعی کرد از جا بلند شود . ولی درد شدید در کمر خود احساس کرد ، مرد پلیس که متوجه او شده بود ، با ملایمت لاسون را خواباند و پتورا رویش کشید . لاسون تا غروب به خواب عمیقی فرو رفت . نزدیک نروب مجدداً چشم گشود ، اما این بار حالتی خیلی بهتر بود . کم کم ماجراهای گذشته یادش آمد به تخت مری نگاه کرد و دید او هنوز در حالت بیهوشی بسر می برد و پزشکی مشغول تزریق آمپول باواست . صلاح در این دید که تا بهبود کامل ، در بیمارستان بماند ، زیرا بهترین جا برای استراحت بود . اما دلش شور ژولیت رامیزد ، می ترسید که او بدست موهبائی فروشان اسیر شود و به قتل برسد . ولی چاره ای نداشت ، چون با آن حالت قادر نبود از بیمارستان خارج شود ، بخصوص که مری هم هنوز بیهوش نیامده بود . پس از سه روز ، اندکی غذا خورد و خوابید . صبح روز بعد مری هم بیهوش آمد . افسر پلیس وارد اتاق شد و خواست از آنها بازجویی کند . لاسون فوراً چشمهای خود را بست و خود را به بیهوشی زد مری هم که کم و بیش متوجه ماجرا شده بود ، آنقدر در جواب پلیس حرف حرف های بی سروته و نامربوط زد که پزشک مداخله کرد و گفت :

.. آقای پلیس ... تصور میکنم هنوز حافظه خود را بدست نیاورده بهتر است امروز هم او را راحت بگذارید ، تا استراحت کند و فردا برای بازپرسی بیایید ..

۹۶

داشتند . هنوز اولین راهرو را تمام نکرده بودند که پزشک کهکلیک از هم راهرو ، پدیدار شد . لاسون و مری خود را بداخل توالت انداختند .

پنجره توالت به داخل باغ بیمارستان راه داشت . لاسون پنجره را گشود و خود را مانند گربه ای بدرون باغ غمزید . بعد مری روی لبه پنجره قرار گرفت . لاسون او را پل کرد و روی زمین گذاشت و هر دو در تاریکی شب ، لابلای درختان برای افتادند . دیوارهای بیمارستان بلند بود و هیچ چاره ای نداشتند ، جز اینکه از در بیمارستان عبور کنند . لاسون آهسته به مری گفت ،

.. مری .. تو خون سرد و آرام بطرف در برو . مسلمانا وقتی که تو در دروازه باز کنی ، دربان متوجه تو نخواهد شد ، اگر در را باز کردی و دربان متوجه نشد ، یکسره به خیابان برو و منم پشت سرت می آیم . ولی اگر دربان متوجه شد ، سراورابه صحبت گرم کن تا من از پشت سر ، کارش را بسازم ...

مری جواب داد :

.. تمام صورت تو را پخیزده اند . نزاع و زد و خورد برای تو خطرناک می باشد ، بهتر است فکر دیگری برای فرار کنیم .

.. مری .. مری .. خواهش میکنم ، هر چه بتو میگویم گوش کن ، این صلاح تو است من بخوبی احساس می کنم که این دفعه در ماجرائی خطرناک وارد شده ایم . اگر ای وحشتناک که ممکن است جان خود را مانند برت بر سر اینکار بگذاریم .

۹۸

مری دیگر حرفی نزد و با ترس و وحشت بطرف در راه افتاد . چفت پشت در را گشود و لای در را باز کرد . ناگهان دربان که از ابتدا متوجه او شده بود ، همچ دستش را محکم در دست گرفت و گفت :

.. کجا ؟

مری چشمهایش را بست و چنان وانمود کرد که در خواب راه می رود . دربان با تعجب و شگفتی بازوی مری را تکان داد و گفت :

.. هی .. خانوم باشا هستم .. کجا .

ناگهان لاسون از پشت سر دو دستش را مانند پتکی بر سر او فرود آورد دربان بدون اینکه حتی ناله ای بکند روی زمین افتاد . لاسون دست مری را گرفت و گفت :

.. زود باش ، باید این خیابان را بپرویم . هر دو دران دوان آن خیابان را دراصل کردند . تازه وارد خیابان دوم شده بودند که يك اتومبیل از دور پیداشد . لاسون دست بلند کرد . اتومبیلی که مردی شیک پوش و موقر پشت آن نهسته بود ، توقف کرد لاسون بازبان فرانسه از او خواهش کرد که آنها را به هتلی برساند . مرد که از قیافه اش پیدایش می آمد از دیدن آنها تعجب کرده است ، در را گشود و آنها را سوار کرد و به هتل برد . لاسون و مری شب را در هتل خوابیدند . صبح که از خواب بلند شدند ، با مشکل عجیبی دست به گریبان شده بودند . نه پولی در بساط داشتند و نه لباسی که بپوشند . آنجا ماندن هم صلاح نبود . لاسون در این افکار غرق بود که چند ضربه بد خورد و بعد در

۹۹

اتاق باز شد و همان مردی که آنها را شب گذشته به هتل آورد بود، وارد اتاق شد. مرد خنده کنان با لاسون و مری دست داد و گفت:

- خیلی نگران حال شما بودم ... به همین دلیل صبح زود مزاحم شدم تا از حالتان مطلع شوم. لاسون دست بدست مالید و با خود فکر کرد که بهتر است از همین مرد موقر و با محبت کمک بگیرد. باو گفت:

- خیلی خوش آمدید. اتفاقاً ما انتظار شمارا داشتیم ... ما بکمک شما احتیاج داریم. اگر بیا کمک کنید. مطمئن باشید که نفع زیادی خواهید برد. مرد لبخندی زد و گفت:

- من نفع و ضررش فکرنمی کنم. اصولاً دوست دارم به هموعان خود کمک کنم.

لاسون سرش را جلو برد و آهسته گفت:

- من یک کار آگاه بین المللی هستم ... ایشان هم مری نامزد من هستند. ما برای کشف ماجرای مهمی با اینجا آمده ایم و نیکیخواهیم سروکارمان با پلیس محلی بیافتد اکنون چندی دست لباس و مقداری پول و یک اتومبیل احتیاج داریم، آیا شما حاضر هستید بیا کمک کنید؟

مرد یک دقیقه اسکناس از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت و درحالیکه از جا بلند میشد گفت:

- تا چند دقیقه دیگر برای شما و خانم چند دست لباس می فرستم ... من با کمال میل هر گونه کمکی از دستم ساخته باشد

۱۰۰

و بشنید که او کیست. بی اختیار فکر می کرد که بین او و ژولیت رقابتی درخواهد گرفت.

با بازگشت مجسمه مرد نیکوکار که خود را عبدالقادر معرفی کرده بود، دنیا به فکر لاسون و مری از هم گسیخته. مرد چند دست لباس مردانه فلزانه، کفش، پیراهن و کراوات همراه خود آورده بود. لاسون بدون اینکه از مرد تفکری بکند، سرعت باطنی را از سر و سورت خود پلاز کرد و دخم هایش تقریباً التیام یافته بود. فقط کپودی و دووم جراحات هنوز بر جای بود. لاسون سرعت چند دست لباس را به تن خود امتحان کرد و سر انجام یکی از آنها را پوشید. موهایش را مقابل آینه مرتب کرد و به مری گفت:

- من آماده ام ...

مری نیز سرعت لباس پوشیده و آماده شد. لاسون به عبدالقادر گفت:

- شما را کجا ملاقات کنیم؟ صلاح نیست که من و مری در این هتل اقامت نایم. اگر شما اجازه دهید، تا وقتی که از نیویورک برای من کمک فرستاده شود، در خانه شما بهانه همسفر متفکر خواهیم شد. ملحق گزمهر پانی های شما را فراموش نمی کنیم.

مرد منروانه خندید و گفت:

- بله ... بله ... میتوانم در خانه من اقامت کرده و خیالتان از هر نظر آسوده باشد.

بعد مرد کارتی را جیبش بیرون آورد و آدسی روی آن نوشته

۱۰۲

کوتاهی نخواهم کرد.

مرد از اتاق خارج شد. لاسون دست های مری را گرفت و گفت:

- آه ... مری عزیزم خیلی شانس آوردیم که با این مرد تر و تمند آشنا شدیم او کمک خوبی است برای ما ... بعضی اینکه لباسها را آورد، اول سری بساحب آن مهسانخانه کوچک می زنم و حسابم را با او تسویه میکنم و تلافی کنک هایی که خوردیم سرش در می آورم و بعد هم با نیویورک تماس می گیرم و کمک می خواهم ... مثل اینکه کارها کم کم دارد رو بر آید می شود ... مرد تر و تمند از هتل بیرون آمد. مردی کنار هتل انتظارش را می کشید آهسته در گوش او گفت:

- به ارباب خبریده که اعتمادشان را جلب کردم. از قول من باو بگو مطمئن باش تا چند روز دیگر جنازه این کار آگاه از خود راضی و نامردش مومیائی می شود.

لاسون و مری پای تایی در اتاق مشغول قدم زدن شدند. مرد و بیگ موضوع فکر میکردند. ژولیت!

لاسون دلش شور میزد و نمیدانست طی آن چند روز چه اتفاقی برای ژولیت پیش آمد است. منتظر بود تا هر چه زودتر، مرد نیکوکار باز گردد و برای او لباس بیاورد تا بتواند از هتل خارج شده و خبری از ژولیت بدست آورد.

مری نیز فکر می کرد ژولیت کیست که تا این اندازه فکر لاسون را بچوید مشغول داشته است. حسادت زنانه او بسختی تحریک شده بود و دلش می خواست هر چه زودتر ژولیت را بشناسد

۱۰۱

دسته ای اسکناس هم روی میز گذاشت و ادامه داد:

- بعضی اینکه کارتان تمام شد، بخانه من بیایید. فلان مقداری پول برایتان گذاشتم. اگر باز هم احتیاجی داشتید بمن بگوئید.

عبدالقادر سرعت از در بیرون رفت

لاسون و مری نگاهی بهم انداختند و خندیدند. مری گفت:

- هنوز هم می توان امیدوار بود که در گوشه و کنار دنیا آدم های خوب و مورد اعتماد پیدا شوند.

هنوز حرفش تمام نشده بود که عبدالقادر مجدداً وارد اتاق شد و گفت:

- آه ببخشید که مجدداً مزاحم شدم فکر کردم شما به اتومبیل احتیاج دارید. بفرمائید این سوئیچ اتومبیل من است. چون من یکسره بخانه باز میگردم، احتیاجی به اتومبیل ندارم.

عبدالقادر سوئیچ را هم روی پولها گذاشت و رفت. لاسون و مری نیز چند دقیقه بعد از اتاق بیرون آمدند و سوار اتومبیل عبدالقادر شدند. مری پرسید:

- کجا می رویم؟

لاسون خون سردانه خندید و گفت:

- معلوم است برای تسویه حساب می رویم.

- کجا؟ پاکی تسویه حساب کنیم؟

- چند دقیقه صبر داشته باش منم می.

۱۰۳

لاوسون پاو گفتم:

- در همان اتاقی را که اجازه کردم، بازکن

صاحب مهمانخانه بالکنت زبان گفت:

- آقا... آقا... اتا... اتا... خا... خا... خالی نداریم

ناگهان لاوسون گریه‌بان او را گرفت و مانند عروسکی از پشت پیشخوان مهمانخانه پوروش کشید. بعد به مری اشاره کرد که در مهمانخانه را از داخل قفل کند. آن وقت بایک دست موهای صاحب مهمانخانه را گرفت و با دست دیگر مشت محکم به چانه او کوبید. صاحب مهمانخانه تلاش کرد تا خود را از چنگ لاوسون نجات دهد. اما کار آگاه خشمگین با سرزنانو ضربه محکمی به شکمش کوبید. مرد خیم شد. در همان حین لاوسون با دو دست پشت سرش زد.

مرد با سر بطرف زمین رفت، مری التماس کرد:

- لاوسون پس است.. پس است.. اورا می کشی..

- نه می خواهم ادبش کنم.

صاحب مهمانخانه را که مانند بچه شیرخواری می گریست، از روی زمین بلند کرد و با پشت دست سیلی محکمی بگوشش نواخت و در همان حال با مشت چپش به همان او کوبید. این ضربه آخرش، صاحب مهمانخانه را بیهوش کرد. لاوسون او را به گوشه‌ای انداخت و به اتفاق مری از هتل خارج شد. لاوسون نگاهی به مری که رنگ پریده و نگران بنظر می- رسید انداخت و گفت:

اتومبیل از چند خیابان گذشت. مری متوجه شد که لاوسون بطرف مهمانخانه می‌داند. هنوز یک ربع ساعت نگذشت بود که لاوسون اتومبیل را مقابل مهمانخانه کوچک نگهداشت و به مری گفت:

- پیاده شو تماشا کن.. نمایشنامه جالبی داریم.

مری سعی کرد از رفتن لاوسون جلوگیری کند. بهمین دلیل گفت:

- لاوسون چرا بیهوده خودت را در دردسر میاندازی، ولش کن، او مرد احمقی بود.

لاوسون این بار با غرظ دندانهایش را روی هم فشرد و جواب داد:

- می‌خواهم تربیتش کنم تا دیگر هوس نکنم مردم را علیه خارجی‌ها تحریک کند.

مردو مقابل در مهمانخانه رسیدند. مری دید که اسرار بیهوده است ناچار ساکت شد. صاحب مهمانخانه طبق معمول پشت پیشخوان نشسته بود و اظفار مشتری را می کشید.

لاوسون و مری وارد شدند. صاحب مهمانخانه به سختی بکه خورد. هیچ انتظار نداشت، پلیس آن دوقدر را به این زودی رها کند. بخصوص که مردو لپاسهای شیکی پش داشتند.

صاحب مهمانخانه سعی کرد لبخند بزند، اما از نگاه لاوسون دچار وحشت و خراس شد. لاوسون با گامهای سنگین باو نزدیک شد. صاحب مهمانخانه کم مانده بود از ترس سگند کند.

تاریحت شدی؟

- نه... اما تو بدجوری اورا کتک زدی

- حقتش بود، حالا موضوع را فراموش کن... باید بروم سراغ ژولیت.

اتومبیل ب حرکت درآمد. لاوسون و مری هنوز وارد خیابانی که خانه ژولیت در آن قرار داشت نشده بودند که مری به لاوسون گفت:

- نگاه کن.. مارا تعقیب می کنند!

لاوسون به آینه ظری انداخت و گفت:

- از کجا دنبال ما راه افتادند؟

- سیدانم اما مدتی است که این اتومبیل به دنبال ما می آید.

لاوسون گفت:

- تو نگران نهاش... بگذار بیاهند..

بعد اتومبیل را مقابل خانه ژولیت متوقف ساخت و دنگ زد. ولی هیچ خبری نشد. چندبار دیگر نیز انگشتش را روی دنگ فشار داد. اما باز کسی در برابر وی اونگفود. لاوسون در چشمی نگاهی به خیابان انداخت و دید اتومبیل وانت قرمز رنگی که آنها را تعقیب میکرد، سر خیابان توقف کرده است.

ناگهان مأمور پلیسی که چند قدم آنطرفتر قدم می‌زد، توجه لاوسون را جلب کرد. جلورفت و باقیافه متوحشی گفت:

- آقای پلیس کمک کنید... یک زن جوان در این خانه خودکشی کرده و در راه داخل پشته است.. اگر چند لحظه دیگر

تأمل کنیم او خواهد مرد. باید هر لحظه در راهمان مراقب باشیم. پلیس با سرعت خود را پدراخانه دولیت رساند. در راه امتحان کرد و گفت:

- هیچ چاره ای نداریم، باید از دیوار وارد خانه شویم.

لاوسون فوراً اتومبیلش را کنار دیوار آورد. مأمور پلیس روی طاق اتومبیل رفت و دستش را لب دیوار گرفت و خود را بالا کشید و از آنطرف پائین پرید چند دقیقه بیشتر طول نکشید که پاسبان در برابر وی لاوسون گشود.

لاوسون با جمله خود را بداخل خانه انداخت و به جستجو پرداخت اما همه اتاقها خالی بود!

مأمور پلیس نگاهی حاکی از سوسطن و بدبینی به لاوسون انداخت و گفت:

- پس کجا است زنی که گفتید اقدام به خودکشی کرده است؟ لاوسون ده دست مالد و جواب داد:

- ... نمی‌دانم.. مثل اینکه آب شد و به زمین فرو رفت!

در همین وقت جمله مستخدمه ژولیت سر رسیده و دادین لاوسون گفت:

- آه.. آقای لاوسون شما هستید، من هر روز... لاوسون فوراً پا دوش را گرفت و حرفش را قطع کرد و گفت:

- خانم راه بیمارستان پرده... نجات پیدا کرده... من

خورد آنها غیر دوستانه بود ، اما لاسون آنقدر حواسش متوجه انومبیل وانت بود که بهیچوجه متوجه برخورد غیرعادی ژولیت و مری نشد .

ژولیت طی همان مدت کوتاه سخت به لاسون علاقمند شده بود ، او هیچ نمی دانست که مری نامزد لاسون است ، بهین دلیل وقتی زن دیگری را مقابل خود دید ، تصمیم گرفت به سر ترقیبی هست مری را از میدان بدر کرده و خود قلب لاسون را تسخیر نماید .

مری هم حسن حسادت زنانه اش بشدت بر انگیخته شده بود و از اینکه می دید ، فکر و حواس لاسون متوجه ژولیت است نمی توانست فکر کند که لاسون فقط بخاطر اینکه ژولیت همکار او می باشد ، اینقدر نگران است ، بلکه تصور می کرد بین آندو حلقه ای بوجود آمده است . لاسون به جمیله گفت :

- این خانه هیچ مردی نیست ؟

- چرا دو برادر من هستند .

- آیا مورد اطمینان هستند ؟

- بله آقا ، آنها جوان های خیلی خوبی میباشند .

- چکاره اند ؟

- پیکارند آقا !

- بسیار خوب ، از همین الان من آنها را استخدام می کنم ، بگو بیایند .

جمیله با خوشحالی دو برادرش را صدا کرد و به آنها گفت که لاسون ارباب و آقای آنهاست . یکی از آنها مرد سیاه پوستی

۱۰۹

خیلی نگران او بودم ... خیال کردم مخصوصاً دروازه از داخل قفل کرده است .. این آقای پلیس خیلی زحمت کشید .

جمیله حاج و واج او را می نگریست هیچ نمی فهمید لاسون به می گوید .

مأمور پلیس سرش را چنده بار تکان داد و زیر لب فریاد زد کرد و از خانه خارج شد . بعد لاسون پرسید :

- ژولیت کجا است ؟

- آقا شناکه نگذاشتید من حرف بزنم . ژولیت جمیله

و سالم در خانه من است ، من هر روز با اینجا می زدم تا شاید خبری از شما به دست آید . خانم من خیلی نگران شما بود .

لاسون آهی حاکی از رضایت و خشنودی کشید و با نفاق جمیله از خانه بیرون آمد . هر دو سوار اتومبیل شدند . لاسون

جمیله را به مری معرفی کرد و اتومبیل را برآورد انداخت . ماشین وانت قرمز رنگ بازم آنها را تمقیب می کرد . اینبار خیلی

نزدیکتر آمده بود و لاسون می توانست او داخل آینه ، درون اتومبیل وانت را ببیند .

علاوه بر راننده چندین نفر دیگر در وانت لاسون نشسته بودند ..

لاسون به راهنمای جمیله یکی از قدیمیترین محلات قاهره رفته وارد کوچه تنگی که بن بست بودند و مقابل خانه

محقری اتومبیل را نگه داشتند و هر سه نفر وارد خانه شدند : ژولیت و مری خیلی خشمگین و جدی باهم برخورد کردند حتی به

۱۰۸

بود که بنظر می رسید می تواند کوهی را از جا بکند .

موهای سیاه فر فری ، لبهای کلفت ، چشمهای سرخ و سورت سیاه ، باو قیافه ای صیچ پخته بود از او سؤال کرد :

- انگلیسی بلدی ؟

- بله آقا . سالها برای انگلیسی ها در کانال سوئز کار

می کردم .

- بسیار خوب است چیست ؟

- ابوسعید آقا ...

لاسون برادر دیگر جمیله نگریست ، او هم مانند برادر بزرگش سیاه بود اما او کوچکتر بنظر می رسید .

معمداً از لاسون يك سروگردن بلندتر بود و از مصلحت پیچیده و شانه های عریض و بازوهای قویش معلوم بود که هیچکس تاب مقاومت در مقابل مشت های او را نخواهد داشت ، اسبابو هم عاطف بود .

لاسون به آنها گفت :

اگر برای من خوب کار کنید ، ممکن است تا پایان صبر شما را با آمریکا ببرم و جزو مأمورین پلیس آمریکا بشوید . شرط اول کار کردن با من اینست که جز بمن به هیچکس دیگر اعتماد نکنید . وفاداری شرط دوم همکاری ما است ، فریب هیچکس را نخورید . اگر میلیونها پول بشما پیشنهاد کردند نباید يك کلمه از آنچه را که از این ساعت ببعد می بینید و می شنوید بگوئید ؛ حاضرید ؟

- هر دو برادر باهم گفتند :

- ما عرب نیستیم .. ما افریقایی هستیم ، از مردان طایفه ابوسعید هستیم ، مردان طایفه ابوسعید ، مرکز به ارباب خود خیانت نمی کنند .

لاسون با آنهادست داد و گفت :

- مأموریت شما از همین لحظه آغاز میشود . ناچند دقیقه دیگر جدال خونینی در پیش داریم ، بیایید برویم .

لاسون از جلو ، ژولیت و مری و جمیله از پشت سر و ابوسعید و عاطف نیز بدنبال آنها از خانه بیرون آمدند .

هنوز نهاد داخل اتومبیل نشسته بودند که ناگهان لاسون دید کوچه باریکی که اتومبیل آنها وارد شده بود ، از طرف ده مرد قوی مسدود شده است . مردان با احتیاط جلو می آمدند . از چشمهایشان شراره خشم زبانه می کشید . لاسون دید کوچه بن بست است و هیچ راهی جز مقابله با جنایتکاران خشمگین ندارد . فریاد زد :

- چچه آماده باشید ...

ابوسعید و عاطف بردانی که جلو می آمدند متکریستند . در يك لحظه دو برادر سیاه پوست ، دست در جیب برده و دو کارد

برنده بیرون کشیدند .

ژولیت و مری رنگ بسورت نداشتند . لاسون در وسط و ابوسعید و عاطف دو طرفش قرار گرفتند حالا دیگر جنایتکاران

بیشتر از یکدم با آنها فاصله نداشتند .

۱۱۱

۱۱۰

آنها فریاد کشید :

- ما این پولها را نمی خواهیم . این پولها را برای خرج کفن و دفن خود نکندارید :
لاسون با تعجب بپت نگرست . حمله را دید که چوب کوتاه و کلفتی که بی شباهت به چماق نبود در دست گرفته و پست سر آنها ایستاده است . لاسون لبخندی زد و به مردان گفت :

- چرا مطلبید ؟ پس چرا مرا نمی گیرید ؟

در يك لحظه هردو مرد چارف لاسون حمله بردند . اوسمید با يك پویش آنها را بپت راند . کارد عاظم بازوی یکی از آنها را درید . لاسون مانند یکسوری چیره دست ، یکی از مردان را که دیر عقب نسته بود ، دیر شربات مشت گرفت . مردان مجدداً حمله کردند . این بار کارد اوسمید در سینه یکی از آنها نشست ولی اوسمید دیگر مهلت پیدا نکرد که بآردش بازو بکشد . چون دوفر از پشت سر خود را روی او انداختند . اوسمید هر دو نفر را از روی شانه هایش بالا کشید و محکم بر زمین کوبید . لاسون مانند جنگجوی میان مردان می چرخید و مشت میزد . حمله در حالی که دیر لیسر ولد می کرد و گاهی نیز با صدای بلند مردان را مسخره می کرد با چماق بسیار آنها افتاده بود . عاظم گویی که پارفتایش باز می کند . چماق و نرم پا بنظر و آن طرف می پرید و با مشت و لگد ، جنایتکاران را از پای درمی آورد .

دو نفر از مردان طرف جمیل حمله کردند و چماق را از دست او بیرون آوردند . ولی فرست استغاده از چماق را نداشتند . چون

۱۱۲

اتفاقی روی داده است ، در همان لحظه لاسون با يك خیز خود را روی آنها انداخت و چنان ضربه ای بگردنشان کوبید که هر دو روی زمین در غلطیدند . چهارمردی که هنوز سر پایستاده بودند ، با دیدن این وضیت خود را داخل جمعیت انداختند تا بگریزند ، ولی مردم راه فرار را بروی آنها بستند . لاسون در آن ممر که موضوع پلیس را فراموش نکرده بود و میخواست هر چه زودتر از آنجا برود . میدانست که دیر یا زود بر اثر ازدحام جمعیت و بخاطر چند نفری که کشته شده اند ، پلیس سر می رسد و باز دچار دردسر میشوند بهمین دلیل ، یکی از آن دو نفری که بیهوش بود ، بغل کرد و درون اتومبیل انداخت و به اوسمید و عاظم نیز گفت سوار شوند . بعد دمنش را روی بوق اتومبیل گذاشت . جمعیت آنچنان از این جریانات که پشت سرم اتفاق می افتاد ، بهت زده بود که تا زمانی که اتومبیل از کوچه خارج شد هیچکس بدستی نمیدانست چه روی داده است .

وقتی اتومبیل از کوچه خارج شد اولین خیابان را پشت سر گذاشت ، لاسون خنده ای کرد و گفت :

- بچه ها درس خوبی با آنها دادیم . شما خیلی خوب می جنگید .. امیدوارم با کمک هم بتوانیم هر چه زودتر باین ماجرای مرموز خاتمه دهیم . راستی مری مثل اینکه عبدالقادر امشب خیلی مهمان خواهد داشت ... مانعی ندارد در اولین فرصت تلافی زحماتش را خواهیم کرد . اما بهتر است اول جائی غذا بخوریم و بعد از ناهار بخانه او برویم . ذولیت و مری هر دو با این موضوع موافقت کردند . لاسون به اوسمید گفت :

۱۱۵

لاسون نگاهی بمردان انداخت . چیز فرفری بود . چند نفر از آنها بنظر لاسون آشنا می آمدند در همان لحظات خدناک لاسون بفکر فرورفت تا بیاد بیاورد که این مردان را کجا دیده است . ناگهان بخاطرش رسید ، که این مردان ، همان کسانی هستند که جلوی در مهمانخانه . با تیریک صاحب مهمانخانه ، با او و مری حمله کرده بودند ... پس حمله از طرف مردم نبود بلکه يك توطئه بود . لاسون فرست : بگردن کفش را ادامه بدهند ، زیرا یکی از مردان به اوسمید و عاظم گفت :

- شما بیهوده در اینکار دخالت نکنید . تعداد ما خیلی بیشتر از شما است . در این جدال اگر کسی ضرر ببیند شما هستید نه ما ... کمی عاقلانه تر فکر کنید . این مرد اجنبی را تحویل ما بدهید و جان خود را از مهلکه سلامت بدر برید . اوسمید با خشم گفت :

- همه شما را می کشم .. بتهائی قادر مثل گنجشکی کله های پوسیده و تهی شما را بکنم و بدوری اندازم . بیاراه خود را بگیرد و بروید و با آماده مردن باشید !

مرد این بار دست در جیبش فرو برد و يك دسته اسکناس بیرون آورد . اسکناس ها را جلوی چشم اوسمید گرفت و گفت :

- نگاه کن .. بین با این پولها می توانی تا آخر عمر راحت و آسوده زندگی کنی .. آخر چرا می خواهی خودت را بخاطر هیچ و بوج درد در سریا اندازی ؟

قبل از اینکه اوسمید جواب دهد ، صدائی از پشت سر

۱۱۲

اوسمید از پشت گردن مای آنها را گرفت و سرهاشان را محکم بهم کوبید جنایتکاران که متوجه شدند ، اگر وضع همین متوال ادامه پیدا کند ، این چهار جنگجوی ورزید ، همه آنها را خواهند کشت ، چاره ای ندیدند جز اینکه از طایفه استفاده کنند همان مردی که سعی کرده بود اوسمید را تامل کند ، هفت تیرش را بیرون کشید و در حالی که نفس نفس میزد گفت :

- تکان نخورید .. اگر از جای خود تکان بخورید تیر اندازی می کنم . کم کم مردمی که از صدای فریادهای دردناک مجروحین ، متوجه جدال شده بودند ، از خانه بیرون ریختند . در کوچه تنگ و قدیمی دیگر جای باقی نمانده بود هیچکس جسرات نمیکرد قسمی جلو بگذارد و مداخله کند . مرد پرفقائی خود دستور داد :

- اول دست و پای لاسون را ببندید . احتیاجی به بردن این دو سیاه کثیف نیست . همانجا گردن آنها را می شکم تا دیگر هوس مداخله در کارهای ما را پیدا نکنند .

همسرماطف که در بین جمعیت بود آهسته وارد خانه شد و سر به داخل آشپزخانه رفت و ظرف غذا را که روی آتش می جوشید برداشت و به پشت بام رفت . تازه دوفر از جنایتکاران چارف لاسون راه افتاده بودند که همسرماطف بالای پشت بام رسید و از آن بالا ظرف غذای داغ و جوشان را روی سر مردی که اسلحه در دست داشت رها کرد و فریاد مرد به آسمان بلند شد . دو مردی که چارف لاسون می رفتند ، رو بر گرداند تا ببینند چه

۱۱۴

تا من کافه خلوتی پیدا می‌کنم ، تودست‌وپای این مرد
رایبند . بایداو را درسندوق عقب اتومبیل بگذارم .

عاطف جواب داد:

– فعلا وسیله ای برای بستن دست و پای او نداریم .
وانگهی وقتی او را درسندوق عقب میگذاریم ، دیگر احتیاجی
ببستن دست وپایش نیست .

لاسون اتومبیل را بطرف ساحل رود نیل راند . در نقطه
خلوتی توقف کرد و خود پیاده شد و درسندوق عقب اتومبیل را
گهود . عاطف و ابوسید هم با کسک هم ، مرد را که هنوز مجروح
بود ، از اتومبیل بیرون آوردند و درون سندوق گذاشتند و لاسون
در آنرا بست . سپس بطرف کافه کوچکی که معمولا بعد از ظهرها
دایر بود و مردمی که برای تفریح ساحل رودخانه می‌آمدند ،
از آن استفاده می‌کردند ، پراه افتادند . کافه ناهار آماده
نداشت . تا ساعت سه بعد از ظهر طول کشید ، تا آنها غذا خوردند .
بعداً همگی ، سوار اتومبیل شدند و بطرف خانه عبدالقادر پراه افتادند .

خانه عبدالقادر ، باغ بزرگ و مجللی بود . وقتی لاسون
درزد مستخدمی در برابر وی آنها گشود . اتومبیل از خیابانهای
باغ که اطرافش گل کاری شده بود ، گذشت و جلوی ساختمان
توقف کرد . عبدالقادر از پله‌ها پایین آمد و بدون اینکه از دیدن
ژولیت ، جمیله و ابوسید و عاطف تعجب کند با آنها خوش آمد
گفت و به سالن پذیرایی راهنمائیشان کرد . وقتی چای خورده
لاسون گفت :

– مانمیدانم به چه زبانی از شما تشکر میکنم . واقعا که

۱۱۶

پرود ، لاسون گفت:

– ببخشید ... من می‌خواهم سری بزندانان خود بزنم .
عبدالقادر نگاهای به لاسون انداخت و جواب داد:
– مانمی ندارد ، بفرمائید .

هر دو از پله‌ها پایین رفتند . از طبقه اول هم پایین تر رفتند
و به زیرزمین رسیدند . لاسون با کلیدی که مستخدم او داده بود ،
دورا گشود .

مرد هوش آمده بود . اما عجب بود نه تنها اعتراضی نمی-
کرد ، بلکه لبخندی مرموز نیز بر لب داشت . لاسون نگاه
مشکوک میگرداند و بعد در حالیکه در فکر فرو رفته بود
محدثاً در را قفل کرد و به عبدالقادر شب بخیر گفت و به اتاق
خوبش رفت و خوابید .

اتاق مری درست در کنار اتاق لاسون بود . هر کاری
می‌کرد خواب بسر اغش نمی‌آمد . هر اس بیهوده‌ای بر دلش چنگ
انداخته بود تا گه‌ها روی در سایه يك شبح را دید . شبحی
سیاه که کاردی بلند در دست داشت مری از شدت ترس نزدیک بود
جان بدهد . با چشم‌های از حدقه در آمده شبح را نگاه می‌کرد
مانند این بود که شبح پشت در اتاق‌ها چند دقیقه مکث میکرد
و گوش فرا میداد .

مری حتی یارای نفس کشیدن هم نداشت ، همانطوریکه
روی تخت خواب نشسته بود ، می‌لرزید و ملافه را چنگ می‌زد . چند
بار تصمیم گرفت فریاد بکشد و لاسون را صدا بزند . اما ترسید
بعضی اینکه کوچکترین سروصدایی بکند ، شبح ناشناس وارد

۱۱۸

در مورد ماهایت بزرگواری را مبذول داشته‌اید ما .. ما يك
مهمان دیگر هم داریم که اگر اجازه بدهید ، او را در یکی از
اتاق‌های شما زندانی کنیم!

عبدالقادر خندید و جواب داد:

– پس زندانی دارید ، نه مهمان در تمام این مدت
ژولیت و مری ساکت بودند و هر کدام در افکار خویش غرق شده
و باطراف خود توجه نداشتند . عبدالقادر و لاسون از سالن بیرون
آمدند و درسندوق عقب اتومبیل را گشودند و عبدالقادر دستور
داد ، دو نفر از مستخدمینش مرد را یکی از اتاقها بیرون
و در اتاق را قفل کرده و کلیدش را برای لاسون بیاورند . لاسون
از باهت مرد خیالش راحت شد و آسوده روی مبلی لمید . تازه در
این موقع بود که متوجه سکوت ژولیت و مری شد زهر چشمی
نگاهی به آندو انداخت و دید این دو زن گاه گاهی خصمانه
بیکدیگر را می‌نگرند .

لاسون با هوش ذاتی خود متوجه جریان شد . ولی در
آن موقع و در حضور عبدالقادر ، جمیله ، ابوسید و عاطف نمی
توانست حرفی بزند . تا شب بگفتگو گذشت . عبدالقادر کمتر حرف
می‌زد و بیشتر گوش می‌داد . شاهد در محیطی ساکت و خاموش حرف
شد و بعد عبدالقادر گفت:

– بیاید تا شما را با اتاق‌هایتان راهنمائی کنم .

از پله‌های مارپیچی شکل بالا رفتند در طبقه دوم چندین
اتاق قرار داشت عبدالقادر هر کدام از اتاق‌ها را در اختیار یکی
از آنها گذاشت و شب بخیر گفت . اما قبل از آنکه از پله‌ها پایین

۱۱۷

اتاق شده و او را با ضربات کارد بقتل برساند .

شیخ چند دقیقه پشت در اتاق اومکت کرد و سپس مری صدای
پای او را شنید که از پله‌ها پایین می‌رود .

مری باز هم چند دقیقه سیر کرد و وقتی که صدا بکلن محو
شد ، از تخت خواب پایین پرید و بطرف در اتاق دوید . در را
گشود و پشت در اتاق لاسون رفت

لاسون از روی احتیاط در را از داخل بسته بود . مری
چند ضربه به در زد . لاسون که تازه بخواب رفته بود با تعجب
سروش را روی مکتا بلند کرد و صدا گوش فرا داد ، پله . اشتباه
فکر کرده بود . در اتاق را می‌زدند . لاسون دست زیر مکتا برد
و طپانچه‌ای را که صبح آنروز هنگام نزاع با تهکاران بدست
آورده بود ، برداشت و پشت در اتاق آمد و با صدای بلند
پرسید :

– کیه ؟

مری خم شد و دهانش را جلوی سوراخ . کلید گذاشت و
گفت :

– هیس .. منم لاسون .. مری هستم .

لاسون سرعت در اتاق را گشود و در نور کم رنگ راهرو
دید که مری از شدت هراس رنگ پر چهره ندارد و چشمهایش از
حدقه بیرون زده است . با حیرت گفت:

– چیه ؟ ... چه شده ؟ ... مری حرف بزن ..

مری خودش را در آغوش او انداخت و گریه کنان

گفت :

۱۱۹

شعب ... من کسی را دیدم که با کارد پشت در اتاق آمد .
او چند لحظه قبل از پله ها پائین رفت ..

لاوسون من دیگر از این وضع خسته شده ام .. من از شدت وحشت دارم دیوانه می شوم ... ما نمیتوانیم راز مومیایی فروشان را کشف کنیم ... ترا بخدا بیا به نیویورک بر گردیم ...

لاوسون پاسخیم گفت :

- اینقدر گریه نکن .. منکه از اذل به تو کفتم نباید باشی پیامی .. حالا که بچگی کردی و پانزده آمده ای بجای گریه و زاری درست حرف بزن ببینم شعب چیست ... تو او را کجا دیدی ؟

مری جواب داد :

- من خواب نمیبرد . ناراحت بودم روی تخت خوابم دراز کشیده و سعی میکردم افکار ناراحت کننده را از فکرم بیرون کنم . ناگهان صدای پائی شنیدم . طرف در نگاه کردم تا بفهمم صدا از کجاست .. بیا نگاه کن ... در اتاق من از ضربه های مات درست شده است ... ناگهان سیاهی یک مرد را دیدم که غنچه سر بدست ، از همان کاردهای مری کج دودش بود . پشت در اتاقم ایستاده و گوشش را بدرد چسبانده است ، مثل اینکه میخواست مطمئن شود من خواب هستم . من جرأت نفس کشیدن هم نداشتم . همانطور خیره خیره بدرنگاه می کردم .

پالاخره شعب آهسته از در اتاق من دور شد . ولی بصورتی احساس کردم که پشت در اتاق توهم چند ثانیه مکث کرد و پس

۱۴۰

از پله ها پائین رفت . آنوقت من از جا پریدم و خودم را با تانگ توی ساندتم .

لاوسون من تا صبح از شدت هراس خوابم نخواهد برد . لاوسون با دقت در چشمهای مری نگاه کرد . میخواست یقین کند که مری دچار خیالات شده و آنچه میگوید درست است . از قیافه مری هیچ چیز نفهمید زیرا سؤال کرد :

- مری مطمئن هستی آنچه را که میگوئی حقیقت دارد و دچار کابوس نشده ای ؟

با این حرف گریه مری شدت پیدا کرد . بنفش ترکید و گفت :

- آه ... لاوسون ، تو دیگر بحرف های من اعتقادی نداری .. تو از وقتی که ژولیت را دیده ای بکلی اخلاقت عوض شده است .. یامن بپندی رفتار میکنی ... دیگر علاقه سابق را بسن نداری ، این ژولیت بین من و تو جدائی افکنده .. من نیمشب آمده ام تا تو را از يك خطر بزرگ آگاه کنم . آنوقت تو بمن میگوئی کابوس دیده ای ...

لاوسون تازه علت نگاه های خصمانه مری و ژولیت را می فهمید . در حالیکه قایماً از این حسادت ناراحت شده بود ، معجزاً سعی کرد مری را قانع کند گفت :

- مری ... تو چرا بیهوده مسائل را با هم قاطی میکنی .. ژولیت يك کار آگاه بین المللی است ، همکار من است .. اگر دیدی من برای نجات او تلاش می کردم و نگران سالتش بودم ، وظیفه من بود ، میدانی پس از کشته شدن دهرت من جزا و دوا این

۱۴۱

در همین موقع عبدالقادر ، نفس نفس زنان از پله ها بالا آمد و با ترس گفت :

- شما .. شما هم صدای فریاد را شنیدید ؟ صدا از زیر زمین خانه بود . من دوان دوان خود را نزد شما رساندم زیرا مستخدمین من همه عرب هستند . من به جکدام آنها تازری که باید و شاید اطمینان ندارم ... خیلی می ترسم ، آقایان لطفاً کمک کنید ... بیا اید برویم پائین به بینم آنجا چه خبر است ...

صدا از پائین می آمد ... لاوسون و عاطف و عبدالقادر از پله ها پائین رفتند .

لاوسون طپانچه شرا دودست می فشرد و عاطف نیز مانند پلنگی که آماده حمله است ، حالت دفاع بخود گرفته بود و شانه بشانه لاوسون حرکت می کرد . آنها بزیر زمین خانه رسیدند و تمام زوایا و گوشه های زیر زمین را گشتند ، اما همه جا آرام و عادی بود .

ناگهان لاوسون دید . از زیر در اتاقی که مرد جنایتکار را در آن زندانی کرده بود ، یکرشته باریک خون ، مانند جوی کوچکی روان است .

لاوسون بطرف اتاق دوید و دستگیره در را چرخاند . در باز بود لاوسون بسرعت کلید چراغ را زد . نور تندى اتاق را روشن کرد . مرد زندانی به پشت روی زمین افتاده بود . و کاردی تا دسته در پشتش فرو رفته بود . بالاتر از آنجا که کارد قرار داشت زخم دیگری دیده میشد که خون از آن بیرون میزد

۱۴۲

شهر لستی همکار دیگری ندارم .. دلم نمیخواست او را از دست بدهم ... من بحرف های تو اطمینان دارم ، ولی گفتم که شاید دچار ناراحتی فکر و خیال شده ای و آنچه را که دیده ای فقط يك خیال بوده است و بس ..

حرف لاوسون ناتمام ماند ، زیرا ناگهان فریادی دردناک در خانه طنین انداخت . فریادی که مثل برق لاوسون و مری را لرزاند . چند ثانیه هیچکدام نمی دانستند چه بگویند ، مات و متحیر یکدیگر را نگاه میکردند . ابوسعید ، عاطف ، جمیله و ژولیت یکی پس از دیگری از اتاق های خود بیرون دویدند و دور لاوسون و مری جمع شدند .

لاوسون گفت :

- بچه ها خطری پیش آمده است . چند لحظه پیش مری شعب يك مرد کارد بدست را دید که پشت در اتاق ما آمده است . این شعب پائین رفت و اکنون این فریاد دردناک از پائین می آید . باید با احتیاط رفتار کنیم ..

خدا را شکر که اکنون همه ما دور هم جمع هستیم و اقلاً خیالمان از این نظر راحت است .

باز فریاد دردناک دیگری که ضعیفتر و کوتاه تر از فریاد اولی بود ، در خانه طنین انداخت . لاوسون به ابوسعید گفت :

- توهینجا پیش خانم ما بمان و از آنها مواظبت کن .. من و عاطف هم پائین می رویم تا به بینیم در آنجا چه خبر است .

۱۴۲

- مرد مگر عفت را از دست داده‌ای . من تا امروز حتی یکبار هم او را ندیده بدم ... حالا تو می‌گویی او را چندبار با من دیده‌ای ؟

لاسون حرف عبدالقادر را قطع کرد و گفت :

- بله حتما اشتباه میکنی .. یا شاید من میخواهم تشریح تنل او را به گردن اربابیت بیندازم . میدانم که کلید در این اتاق فقط تو داشتی .

مستخدم بالتماس جواب داد :

- بله .. بله ... کلید این اتاق را فقط من داشتم ... هنوزم کلید در جیب من است . نگاه کنید آقایان کلید است .. و بعد دست در جیب لباس خواب خود کرد تا کلید را بیرون بیاورد . اما هر چه گفت کلید را پیدا نکرد ؛ با بیچارگی گفت :

- خداها ... بمن رحم کن ... کلید را از جیب من بردیده‌اند ولی من قسم می‌خورم که بی‌گناه هستم ... کلاما بی‌گناهم .. لاسون روی پاشنه پای خود چرخ می‌زد و طرف عبدالقادر برگشت و گفت :

- خوب آقای عبدالقادر ، تصور کردی بهمین سادگی می‌توانی مرا فریب دهی هان ؟ من وقتی موقع خواب سراغ این زندانی بدبخت آمدم ، فهمیدم که تو پامومیایی فروشان را به داری . ازنگاهی که شما دونفر باهم ردوبدل کردید من همه چیز را فهمیدم .

تو او را کشتی چون میدانستی که من میخواهم فردا صبح

۱۲۵

لاسون و عاطف ، نگاهی بهم انداختند .

مرد فریاد زد :

- شنیدی چه گفتم .. کوچکترین تکلفی موجب میشود که رهسپار جهنم گنم . فوراً اون اسباب بازی را زمین بینداز دستهایت را بالا بگیر .

لاسون طپانچه را زمین انداخت و دست هایش را بالا گرفت . عاطف نیز از او تقلید کرد و دست هایش را بالا گرفت ولی چنان به لاسون نگاه میکرد که گویی میگفت : ارباب من نمی‌ترسم .. بگذار کله آنها را بکنم ..

مردی که از پشت سر طپانچه بدست آمده بود ، لباس مستخدمین خانه را بپوش داشت و بعد از آنکه لاسون دست هایش را بالا گرفت او خنده‌ای کرد و به عبدالقادر گفت :

- رفیق دیگر احتیاج به گریم نداری ... قیافه حقیقی ات را نشان بده ..

لاسون و عاطف هر دو با حیرت به عبدالقادر نگرستند . او ابتدا کلاه کیسی را که به سر داشت ، برداشت . بجای آن موهای فلفل نسکی ، سرطاس او نمودار شد . بعد با گوشه لباس خوابش ، رنگ مسی را که بصورت مالیده بود ، پاک کرد و رنگ اصلی صورتش که سبزه تند بود ، بیرون آمد . آنوقت با صدای بلند خندید و گفت محکمی بچانه آن پیشخدمتی که کلید اتاقها نزدش بود کوبید و زیر لب فریاد :

- احق کودن ! .. فوراً برو و سایرین را خبر کن که .. بیایند ..

۱۲۶

معلوم بود که تازه مرد را کشته‌اند ، زیرا هنوز از جای زخما خون بیرون می‌زد . لاسون کارد را از پشت مرد بیرون کشید و از راقاطانند .

در صورت مرد آثار وحشت و اضطراب شدیدی دیده میشد و معلوم بود که قبل از مرگ بشدت ترسیده است . لاسون به عبدالقادر گفت :

- من خودم ، موقعی که بیدار او آمدم در اتاق را قفل کردم . این اتاق چند تا کلید داشت ؟ عبدالقادر گفت :

- درست نمی‌دانم ... کلید اتاق هائی که در دیر زمین قرار دارد ، دست همان مستخدمی است که کلید را بهما داد . لاسون گفت :

- فوراً او را از خواب بیدار کنید . هنوز چند دقیقه بیشتر طول نکشد که مستخدم خواب آلود وارد دیر زمین شد لاسون جنازه مرد زندانی را با او همان داد و گفت :

- این مرد رامی شناسی ؟ رنگ از روی مستخدم بهشت پرید زبانش به لکت افتاد گفت :

- بله .. بله .. او را چند مرتبه با آقا دیده بودم ! موقعی که این حرف را زد با انگشت به عبدالقادر اشاره کرد .

لاسون با تعجب گفت :

- چس ... او را با آقا دیده بودی ؟ عبدالقادر از خشم لبش را بدندان گزید و گفت :

۱۲۷

در مورد مومیایی فروشان از اوتحقه قاتی بکنم . ولی خودت را در دیر بزرگی انداختی . حالا خودتو بجای او حرف خواهی زد . آقای عبدالقادر باید همه چیز را بگویی برایم بگوئی مومیایی فروشان چه اشخاصی هستند و برای چه منظوری این کارها را میکنند ؟ چرا قربانیان خود را از میان اشخاص سرشناس و معروف خارجی مقیم قاهره انتخاب می‌کنند .

اگر نخواهی بزبان خوش همه چیز را بگوئی ناچار میشوم که تو را شکنجه دهم . میدانم که تو بی‌رحمتی و طاقت شکنجه نداری و ممکن است بمیری ...

بنابراین بهتر است حرف بزنی ... زود باش همه چیز را همین امشب برای من بگو . عبدالقادر لبخند مرموزی زد و گفت :

- آقای لاسون مطمئن هستی که اشتباه نمی‌کنی ؟ - کاملاً مطمئن هستم . من می‌بایست از همان ابتدا که تو حاضر شدی بما که نیشناختی و نمیدانستی که کیستیم کمک کنی ، میفهمیدم که تو از اعضای باند مومیایی فروشان هستی . خوب حالا هم دیر نشده است . من میخواهم همه چیز را بفهمم . بجای اینکه عبدالقادر جواب بدهد ، صدای از پشت سر آنها گفت :

- آقای لاسون این آرزو را بگو و خواهی برد . هفت تیرت را زمین بینداز و مثل بچه آدم سر برآه و طبع باش این بار دیگر دستور داریم بمحض اینکه تو را دیدیم بدنت را با گلوله سوراخ سوراخ کنیم ...

۱۲۸

ساده می‌توانید از زیرزمین بیرون بروید و این موضوع را تحقیق کنید .

عبدالقادر به مردی که طپانچه در دست داشت گفت :
- مواظب این دو نفر باش ... من بالا میروم تا ببینم این احقق راست میگوید یا نه .

و سرعت از پله‌های زیرزمین بالا رفت به محض اینکه او خارج شد ، لاسون چند دقیقه صبر کرد و بعد ناگهان فریاد کشید :

- نه .. نه .. اورانزن ! اورانکش !

مرد طپانچه بدست سرعت بطرف عقب چرخید تا ببیند از طرف چه کسی مورد حمله قرار گرفته است لاسون بادست چپ مچ دست او را گرفت و با دست راست ضربه شدیدی به شکم او کوبید . مرد نالید و خم شد . عاطف که منتظر فرصت بود ، بادو دست خود چنان پشت گردن او کوبید که مردی صدا روی زمین درناطید . لاسون طپانچه خودش را از روی زمین برداشت و طپانچه مردی بهوش را هم بدست عاطف داد و گفت :

- عجله کن ... الان مستخدمین می‌رسند باید به طبقه بالا بروم . هر دو پله را دو تا طی کردند . مری ؛ ژولیت ، جسیله و ابوسمید ، هنوز در ، د حال ، طبقه بالا انتظار آنها را می‌کشیدند .

لاسون فوراً مری ، ژولیت و جسیله را داخل یکی از اتاق ها کرد و طپانچه خودش را به مری داد و طپانچه عاطف

۱۲۹

ابتدا لاسون با مشت زده بود ، دردستهای نیرومند خود گرفته و مانند هروسکی آنها را از بالای پله‌ها پائین پرتاب کرد . لاسون هم که از شادی در پوست خود نمی‌کنجید ، گوش همان مستخدم گرفت را که هنوز فرصت حمله پیدا نکرده بود و همچنان ایستاده بود و با چشم‌های از حدقه درآمده ، سخن زد و حور در را می‌نگریست ، گرفت و او را کشان کشان لب پله‌ها برد و بالگرد محکمی او را از پله‌ها پائین انداخت و گفت :

- اینهم مال نو ..

عبدالقادر ، در زیر پای نیرومند عاطف ناله می‌کرد و فاسزا می‌گفت :

عاطف چنان با پاگردنش را فشار می‌داد که گویی تا چند دقیقه دیگر صورت او بزمین فرو خواهد رفت . لاسون به ابوسمید که به عاطف نگاه می‌کرد و می‌خندید گفت :

- رفیق از دشمن غافل نشو زود برو ببین آن دو مستخدم چکار می‌کنند . همانهایی که از پله‌ها پائین انداختی . ابوسمید گفت :

- ارباب خیال میکنم ، تا فردا همین موقع نتوانند از جا بلند شوند . چون من خودم دیدم که آنها با کله بطرف زمین رفتند و تا طبقه پائین برسند ، چند بار سرشان به پله‌ها برخورد کرد . با وجود این میروم آنها را داخل يك اتاق می‌اندازم تا وقتی بهوش آمدند ، نتوانند در دسر ایجاد کنند .

ابوسمید از پله‌ها پائین رفت . لاسون هم بطرف عاطف

۱۳۱

پیشخدمت که بنظر می‌رسید ، نپه دیوانه باشد ، با حالتی احمقانه ، از پله‌های زیرزمین بالا رفت . لاسون فهمید که بهترین موقعیت را بدست آورده است . اگر اندکی تأخیر کند ، سایر پیشخدمت‌ها سر می‌رسند و کار مشکل می‌شود ، همین دلیل آهسته بطرف مرد طپانچه بدست چرخید و به عبدالقادر گفت :

- خیلی مناسفم که این بار هم نقشه‌ها برای کشتن من صلی نمی‌شود ، زیرا امروز صبح که برای آوردن ژولیت رفته بودیم ، ناچار شدیم جریان را بپلیس محلی اطلاع دهیم و آنها هم برای اینکه ما کاملاً در امان باشیم آدرس خانه‌ها را گرفتند و هم اکنون این خانه تحت نظر پلیس است . اگر باور نداشتید ، می‌توانید ، هم اکنون از خانه خارج شوید و نگاهی به خیابان بیاندازید دورتادور این خانه را افراد پلیس محاصره کرده‌اند و تا صبح نیز بیش از دو ساعت وقت باقی نیست . اگر من فردا صبح زود از اینجا خارج نشوم ، آنها بداخل خانه خواهند ریخت و خوب می‌دانید که در آن صورت چه اتفاقی روی خواهد داد . هنوز وقت باقی است و اگر با من از در دوستی در آید نجات پیدایمی‌کنید .

عبدالقادر نگاهی حاکی از نا باوری به لاسون انداخت و فریاد کشید :

- دروغ می‌گویی .. دروغ ..

لاسون خندید :

- رفیق اینکه کاری ندارد . من امیرشا هستم . خیلی

۱۳۰

را هم بدست ژولیت داد و گفت :

- این خانه متعلق با اعضای باند مومیایی فروهان است . فردا از داخل اتاق پنهانید . هر کس جز ما وارد اتاق شد پتھر او را از پای در آورید . هر صدامی از بیرون شنیدید ، در دراز نکتید . در صورت لزوم خودتان را از پنجره بکوجه بیاندازید . اگر پایتان بشکند بهتر از اینست که کشته شوید . فهمیدید .. زود باشید ، صدای پا می‌آید ، در را از داخل قفل کنید ..

ژولیت فوراً در اتاق را بست . لاسون به عاطف و ابوسمید گفت :

- آنها بیشتر از ما باسلحه احتیاج داشتند ، فکر میکنم مستخدمین از پنج نفر بیشتر باشند یکی از آنها در زیرزمین بهوش افتاده است . یکی بگر از آنها هم بتقدری ترسو و احمق می‌باشد که بحض شروع زد و خورد فرار را برقرار ترجیح می‌دهد . سه نفر تپه با عبدالقادر نیز آنقدر قوی هستند که بتوانند ما را از پای در آورند . ما که امروز صبح با ده نفر جدال کردیم ، بخوبی قادر هستیم این چهار نفر را از پای در آوریم ... اینها آمدند ! بچه‌ها مواظب باشید !

عبدالقادر و چهار مستخدم وارد حال شدند . لاسون بدون مطلبی بدون نری که از دیگران جلوتر بودند حمله کرد و بادو ضربه هردوی آنها را چند قدم به عقب راند . عبدالقادر بایک شیرجه خودش را بطرف لاسون پرتاب کرد . اما لاسون بسوق جا خالی راه و عبدالقادر باشکم روی زمین افتاد و عاطف پای نیرومندی را پشت گردن او گذاشت ابوسمید دو مستخدمی را که

۱۳۰

برگشت و گفت :

- آفرین .. او راهبظوری نگهدار تا من دستهایش را
ببینم .

بعد چند شربه بدر اتاقی کمبری وژولیت وجمیلدرآن
بوده زد . ژولیت پرسید :

- کیه ؟

- من هستم ... لاسون ... دررا بازکنید . دشمن خلغ
ملاح شد .

ژولیت فوراً دررا گفود . لاسون خنده کتان به مری
گفت :

- بمکی از آن ملافهها را بده تا من دست وپای این جانور
وحشی را ببندم .

مری ملافه را از روی تختخواب برداشت و به لاسون
داد . لاسون ملافه را خوب تاب داد و بصورت طنابی درآورد
و روی زمین زانو زد و دستهای عبدالقادر را از پشت سر بست .
جمیل هم بیکار نشست و باملافه دیگری پاهای او را بست
لاسون به ماطف گفت :

- دوست من .. حالا میتوانی استراحت کنی .

ماطف پایش را از روی کردن عبدالقادر برداشت . عبدالقادر
تلاش کرد . دست وپایش را بکشاید ولی موفق نشد . در همین
موقع ابوسمید سر رسید .

لاسون پاوگت .

- این چه لجبوج را بردار و روی يك سندلی بپشان ، امشب .

۱۳۲

میخواهم تا صبح پا او بازی کنم ..

ابوسمید خم شد و هیکل بزرگ عبدالقادر را مانند کودك
سبك وزنی از روی زمین بلند کرد و روی يك سندلی گذاشت
لاسون طپانچه را از مری گرفت و در جیبش گذاشت و گفت :
خوب خانمها بروید استراحت کنید تا ما بکارهایمان
برسیم . می توانید با خیال راحت بخوابید ، چون ما تمسح
بیدار خواهیم بود ، آنها هر کدام به اتاق های خود رفتند .
لاسون بچشم های عبدالقادر نگرست و گفت :

- خوب گوش کن بین چه میگویم بچه ! من بیچوجه
حاضر نیستم این موقعیت مناسب را از دست بدهم . بطور کلی
باید بدانی که من آدم خشنی نیستم و هیچ از آدم کشتن خوشم
نمی آید . ولی امشب اگر مجبور شوم ، تو را بسادگی آب خوردن
میکشم . چون از این بی اطلاعی خسته شده ام و میخواهم به سر
ترتیبی هست از کار مومیایی فروشان سردر بیآورم . حالا اگر
مائل باشی به سئوالات من جواب بدهی و گرنه .
لاسون با دودست اشاره ای به عاضف و ابوسمید کرد و
حرفش را ادامه داد .

- و گرنه باین دوغول می گویم چنان شکنجه ات کنند که
هزار بار از روی مرگ کنی .. فهمیدی ؟ خوب حالا برایم
بگو ببینم مومیایی فروشان چه اشخاصی هستند ؟ چرا اشخاص
سرناس را می کشند و جسد آنها را موه پایی می کنند ؟ اذ اینکار
چه اسنادهای می برند ؟

لاسون منتظر جواب ماند ولی عبدالقادر هیچ چنان سکوت

۱۳۳

ابوسمید چاقوش را از جیب بیرون آورد . لاسون
گفت :

- رفقا ... این مرد خیلی جان سخت است ... حالا
گوشها و بینی او را ببرید تا بفهمد که ما با او شوخی نداریم ..
ابوسمید چاقو بدمت جلورفت .
در چشمهای عبدالقادر هراسی بزرگ مشاهده شد . ابوسمید
گوش راست او را در دست گرفت و دست دیگرش را با چاقو بالا برد
و منتظر اشاره لاسون شد .

عبدالقادر سردی مرگ را در دهت خود احساس کرد چغم
های هراسانش چاقوی تیز و برنده را دید که آماده پائین آمدن
است فریاد زد :

- میگویم .. همه چیز را میگویم ... دست نگهدارید ..
لاسون خنده کنان گفت :

- بسیار خوب .. حالا آدم عاقلی شدی ..

عبدالقادر چند نفس عمیق کشید و گفت :

- يك ... يك كشور خارجی با باب پول میدهد .

- چرا ... برای چی پول میدهد ؟

- بگذارید از اول برایتان بگویم .. اما قبلا باید به من
قول دهید که مرا همراه خودتان ببرید . اگر آنها بفهمند که
من اسرارشان را برای شما فاش کرده ام ، مرا می کشند ... تا
حالا خیلی از کسانی را که به طمع پول بیفتر ، میخواستند ،
اسرار آنها را فاش کنند کشته اند .

لاسون سیکاری آتش زد و زیر لب عبدالقادر گذاشت ،

۱۳۵

کرد و با چشمهای سرخ شده و مرعوز خود ، به آنها نگرست .
وقتی انتظار زیاد بطول انجامید ، لاسون گفت :

- مثل اینکه خیال میکتی من شوخی میکنم هان ؟ خوب
حالا امتحان میکنیم . بچمنا او را بحرف بیاورید .

ابوسمید چنان مشت ، بزرچشم او کویید که شکاف صیقلی
روی گونه او بوجود آمده و خون فواره زد . عبدالقادر از فرط
درد بخود پیچید ، خون تمام گردنش را فرا گرفت و روی
لباس او ریخت .

لاسون پرسید :

- باز هم میل داری آقای عبدالقادر !

عبدالقادر با طاقتی عجیب ، درد را تحمل کرد و پا هم
حرفی نزه . لاسون این بار بماطف اشاره کرد . ماطف يك
دستش را زد . چانه عبدالقادر گذاشت و با دست دیگر سراو را
گرفت و چنان کردن عبدالقادر را بیچانده که کم مانده بود ،
استخوان کردن او بشکنند .

عبدالقادر فریاد زد :

- وحشها ! از جان من چمی خواهید ؟

لاسون گفت :

- ما وحشی مستقیم یا شما که اشخاص بی گناه را میکشید
و بسد آنها را مومیایی می کنید ؟ اگر حرف نزدی ، اینبار
دستور می دهم تکه تکه کنند عبدالقادر دندانهایش را هم
فرد و گفت :

- من چیزی نمی دانم .. هیچ چیز ...

۱۳۴

بعد با دستمال خون صورت او را پاک کرد و گفت:

- حرف بزن ... زود باش .. تا صبح وقت کمی باقی است .

عبدالقادری یکی به سیکارزد ، ایوسید سیکار را از لب او برداشت .

عبدالقادری گفت :

- کار ما ابتدا دزدی بود . بهادرخان سرپرست دسته ما است او از باستان شناسان قدیمی میباشد ، پداندید دزدی ما ، از این دزدی های معمولی نبود ، ما بمقبره فراعنه مصر دستبرد میزدیم شما اطلاع دارید ، که مصریهای قدیم ، در مقبره مردگان خود ، طلا ، جواهر و زینت آلات می گذاشتند و اعتقاد داشتند که آنها بعد از مرگ هم از این وسائل استفاده میکنند ، بهادرخان که قبلاً باستان شناس بود ، ولی بعداً بعلت قتل یکی از دوستانش زندانی شد ، وقتی که از زندان درآمد ، چند نفر را استخدام کرد او مقبره فراعنه مصر را کشف میکرد و بعد ما شبانه آنها را حفاری میکردیم و طلاها و وسائل عتیقه درون قهر را بیرون می آوردیم و پنهانی بکشورهای خارج می فرستادیم و می فروختیم . از این راه پول زیادی بدست می آوردیم و آسوده وی در دسر زندگی می آوردیم ، تا اینکه یکشب ، هنگام حفار مقبره یکی از فراعنه مصر بهادرخان یک راز شگرف ، بیک موضوع عجیب و غیرقابل تصور برخورد کرد ، رازی که زندگی همه ما را دگرگون ساخت .

لاوسون آب دهانش را پائین داد و سرش را جلو برد

۱۳۶

جوری بود ، بجای اینکه آدم بکشند و خود را بخاطر بیاندازید از اجساد مردگان استفاده می کردند .

لاوسون تمام این حسابها را همان ابتدای کار کرده بود می دانست که موضوع مهمتری در کار است . اینکه که عبدالقادری می خواست موضوع را فاش کند ، لاوسون از شرط آنها میلرزید ، باصدائی که ارتعاش آن نشانه هیجان درونیش بود گفت:

- جی ... ؟ باز ندگی تمام جهانیان بستگی دارد راز هولناک ... منظورت چیست ... زودتر بگو ...

عبدالقادری نگاهی به عاطف و ابوسید انداخت با این ، می خواست بگوید این راز مهم را نمی توان جلوی این دو نفر فاش ساخت . لاوسون موضوع را دریافت و به ابوسید و عاطف اشاره کرد که از آنها دور شوند و روی پله ها بنشینند بعد آن دو نفر رفتند عبدالقادری گفت:

- آقای لاوسون . یک هفته بود که بهادرخان بپامیگنت گزر یکی از مهمترین فراعنه مصر را کشف کرده است

ما طی آن یک هفته در انتظار دردناکی بسر می بردیم . مستلزم بودیم تا هر چه زودتر بهادرخان شروع کار را با ما اطلاع دهد . ما گمان می کردیم با آن همه اهمیت که بهادرخان باین فراعنه میداد ، میلیونها ثروت از گور او بدست می آوریم . سر انجام موقع حفار گور فرارسید . تقریباً شش ماه پیش بود هوا آنقدر ساکت و آرام بود که گویی جهان از حرکت ایستاده است .

نیمه شب بود که بهادرخان بایک اتومبیل جیبی در محل

۱۳۸

وگفت

- چه رازی ؟ هان ... بگو .. چه رازی ..

- آقا ... اصلاً ما در آن موقع خیال می کردیم بهادرخان دیوانه شده است . تصور می کردیم فراعنه ، مردگان و ارواح او را نفرین کرده اند و او هذیان می گوید .. آخر آنه ر این راز عجیب بود ، آنقدر شگفت انگیز و حیرت آور بود که ما نمیتوانستیم آنرا باور کنیم . میدانید آقای لاوسون آن راز چه بود ، یک راز هولناک که ممکن بود با سر نوشت دنیا بستگی داشته باشد ...

لاوسون ، مانند بچه کوچکی که شفته هروسکی زیبا شده باشد ، مقابل سندلی عبدالقادری زانو زد . دستهایش را روی پاهای او گذاشت و عاطف و ابوسید هم خم شده و سرهایشان را جلو برده بودند . لاوسون آب دهانش را پائین داد چشمهایش بیش از حد معمول گشاد شده بود . تمام قدرتش را در گوشهایش متمرکز ساخته بود . او از ابتدایی که وارد این ماجرای خونین شده بود ، می دانست که رازی بزرگ و موحشی شگفت و عجیب در میان است . می دانست که موضوع مرمیایی فروشان به همین سادگی ها نیست ، آخر دنیلی نداشت که عده ای آدم های سرشناس مانند کنسول آمریکا ، دبیر اول سفارت انگلستان و یا کاردار سفارت فرانسه را بیهوده بکشند و اجساد آنها را مومیایی کنند و بجای جسد فراعنه مصر بطور قاچاق با اروپا و آمریکا بفرستند . آنها اگر واقفاً و صرفاً کارشان کلابرداری و سود

۱۳۷

مقرر حاضر شد . ما چهار نفر بودیم . بهادرخان برخلاف همیشه که شاد و خندان بود ، آهنگ هموس و ناراحت بنظر می رسید . ما بدون اینکه حرفی بزنیم سوار شدیم . وسایل لازم را همراه داشتیم .

اتومبیل از رود نیل کناره گرفت و وارد کویر شد . پادم نیست چقدر راه پیمایی کردیم بسحلی رسیدیم که آثار خرابه های قدیمی در آن دیده می شد . بهادرخان گفت :

- اینجا را خانه سیمرخ می گویند . چون آن فرمونی که من مقبره او را کشف کرده ام بتربت باز شکاری خیلی ملاحظه بود و در این خانه باز شکاری تربیت می کرد ولی نمی دانم چرا مردم اینجا را خانه سیمرخ می گفتند .

همه ما از اتومبیل پیاده شده و مشغول کار شدیم . ترس بیهوده ای همه ما را فرا گرفته بود . در آسان حتی یک ستاره هم دیده نمی شد .

ابره های سیاه آسان را پوشانده و بر تاریکی شب افزوده بودند . هوا گرم و خفگی آور بود . عرق از سرو صورت ما می چکید . خود بهادرخان دیوانه وار کلنگ بر زمین می زد و مانند آدمهایی که عقل و هوش خود را از دست داده اند ، گاه گاهی زیر لب حرف می زد . سخنان نامفهومی می گفت جسته و گریخته می شنیدیم که می گفت :

- اگر بخت یاری کند ، من مهمترین مرد دنیا می شوم ، سر نوشت جهان در دست های من می افتد . میلیونها میلیون ثروت بدست می آورم ..

۱۳۹

از کارگران جرأت نداشتند از جای خود تکان بخورند . چهار
خان باختم فریاد زد :

- مگر نفهمیدید چه گفتیم ... ما به بزرگترین ثروت
دنیا دست یافته ایم .. زود باشید ... طنابها را بیاورید .
من قدمی جلو گذاشتم و گفتم .

- بهادرخان .. به چه اطمینانی من خواهی وارد این
دخمه مخوف و ناشناس بشوی .

تو از کجا میدانی که درون این دخمه چه خبر است ؟
بهادرخان دندانهایش را بهم فشار داد و فریاد زد :

- ترسوها ... هر کدام دلنات نمی خواهد بروید ، ولی
بدانید که از کنجینه درون این دخمه حتی یک دینار هم نصیب شما
نمی شود . همه آنها متعلق بمن است ... زود باشید از اینجا
بروید ...

بهادرخان چنان از کنج سخن میگفت و چنان با اطمینان
حرف میزد که همه مادچار وسوسه شدیم . راستی حالا که تا
آنجا آمده و خود را بخطر انداخته بودیم ، چرا از این پول هنگفت
که بهادرخان از آن سخن می گفت سرفتنر کنیم ؟ همه با هم
گفتیم :

- نه ما هم پاتو خواهیم آمد ... اگر کنجینه ای در کار
باشد باید به مساوی بین همه ما قسمت شود .

بهادرخان خنده مرموزی کرد و با کلامی همگین که انسان
را دیوانه میکند ، بالحنی پراز راز و اسرار گفت :

- بکه ... بین همه ما پشواوی قسمت خواهد شد .

۱۴۱

تا گمان کشتن من بستگی گیر کرد . سنگ بزرگی بود
برای ادا معجزاری تا چار بودم این سنگ را از زمین بیرون بیاورم
پایه کشتک دور سنگ را گود کردم تا بتوانم یک میله آهنی زیر
آن بیاورم و تکانش دهم . همانطور که مشغول گود کردن دور
سنگ بودم ، چشمم بیک میله کوچک افتاد که بزمن فرورفته بود
این میله چیزی بود شبیه مس ، یا مفرغ . میله را گرفتم و دور
زدم تا آنرا از زمین بیرون بیاورم .

تا گمان قسمتی از زمین حرکت کرد . صدای مهیبی بر
خاست . مقدار زیادی گرد و خاک فرو ریخت و یکی از همکاران ما
نمره زنان درون گودالی فرو افتاد . بیش از پنجاه جند ، یا
شیکور یا خفاش از درون گودال بیرون پرواز کردند .

آنها در تاریکی شب خود را بسروصورت مامی زدند ، زمین
من خوردند و مجدداً بیرواز خود ادامه می دادند .

همه ما از ترس برجای خود خشک شده بودیم . هر قاز
سروصورتان می چکید .

پس از رفتن خفاشها ، باز سکوت همه جا را فرا گرفت .
سکوتی سنگین ، وهم انگیز و هراس آلود . از درون گودال
صدای کتک . مثل صدای مردگان بگوش ما میرسید .

بهادرخان اولین کسی بود که بر ترس خود چیره شد .
قدم جلو گذاشت ، چراغ قوه را از جیبش بیرون آورد و نور
آنها را داخل گودال انداخت . در آن پائین هیچ چیز دیده نشد .
بهادرخان گفت :

.. طنابها را بیاورید . باید پائین بروم . اما هیچکدام

۱۴۰

فوراً طنابها را آوردیم . اول خود بهادرخان طناب را
بکمرش بست و ما او را پائین فرستادیم . بعد سه نفر ما هم پائین
رفتیم ، در پرتو نور چراغ قوه در بالای بزرگ ، تاریک ، نورو
پراز وحشت شروع پیشروی کردیم .

نور دوسه قدم پیش نرفته بودیم که رفیق خود را که بر
اثر سقوط در دخمه و فرو ریختن سنگ و خاک بپوشش بقتل رسیده
بود ، دیدیم .

چشمهای او باز بود و در نگاهش چیزی شگرف وجود داشت
که انسان را می ترساند . گویی پائین نگاه میگفت :

پدبختها ! بسوی نیستی و نابودی می روید .. تا در نشد
است برگردید و این دخمه هولناک را رها کنید .

پاترس ولرز ، در حالی که بهادرخان جلوی ما میرفت و
با چراغ قوه راه را روشن می کرد از کنار او ، گذشتیم و برآه ادامه
دادیم .

آه آقای لاسون نمی دانید چقدر راه رفتیم . از چند دخمه
تو در تو و پراز پیچ و خم گذشتیم . هر چند متر به چند متر به یک
چهارراه می رسیدیم که معلوم نبود هر راهش بکجا منتهی میشود
بهادرخان سر هر چهارراهی مکث می کرد با دقت ملام و نوشته
های مرموز و عجیبی را که روی دیوارها نوشته شده بود ، می
خواند و یکی از راهها را انتخاب میکرد و باز برآه می افتادیم .

پاهای ما دیگر قدرت جلورفتن نداشت ساعتها بود که راه
می رفتیم . هوای دخمه بقدری سنگین و خفنا آور شده بود که
حتی نفس کھیدن مشکل بود . بالاخره بیک فضای باز رسیدیم .

۱۴۲

مثل يك سالن مدرن و بزرگ يك جبهه بزرگ ، مثل همه تابوت
های فرانسوی ، اما ظریفتر و مجلتر در وسط سالن قرار
داشت .

دیگر هیچ چیز وجود نداشت . در گورهای سایر فرانسوی
که ما کشف می کردیم . در اطراف تابوت پراز کاشه های طلا
سندوقهای زمرد و یاقوت و وسایل و زینت آلاتی بود که هر کدام
هزاران دلار قیمت داشت . اما در اطراف تابوت این فرعون
قطع خاکهای نرم که نشانه گذشت زمان بود و سکوت و تاریکی
وجود داشت .

بهادرخان برجای خود خشکش زد . نگاه بهت زده اش را
با اطراف گرداند و زیر لب نالید :

- نه ... نه ... نه ... نمی توانم باور کنم ... این غیر ممکن
است .. من که از آنهمه زحمت ، ترس و راه پیمایی به خشم
آمده بودم فریاد زدم :

- خوب نگاه کن ؟ اینست آن گنجی که تو می گفتی ؟
استخوانهای پوسیده دو اسکلت و مقداری خاک ... تو دیوانه
شده ای تقصیر ما بود که از اول همراه تو آمدیم .

په چاره ففور که جانش را بر سر این کنج خیالی تو از دست
داد ...

بهادرخان گفت :

- رفیق ... این غیر ممکن است .. در اسناد قدیمی این
فرعون از یک گنج عظیم ، از یک قدرت هولناک و اسرار آمیز
نام برده است ... امکان ندارد که فرعونی دروغ بگوید

۱۴۳

از دروغ بیزار بوده اند .. دروغ را گناه بزرگ می‌شمرند ...
من حتم دارم که ثروتی بی حساب در اینجا پنهان است ... باید
بگردیم و آنرا پیدا کنیم ..

«نجیب» با خستگی روی تابوت فرعون نشست و گفت:
«از اینجا دیگر کار با خودت نیست ... خاکها را زیرو
رو کن .. دیوار را فرو بریز تا گنج غیالی خودت را بدست بیاوری
من معتقدم که ارواح فراعنه تورا نفرین کرده اند و تو عقلت را
از دست داده ای ...
بهدر خان به «نجیب» نگرست و با همان لحن مرموز
گفت :

« شماها اسیر من هستید می‌فهمید اسیر .. از این دخمه
نمی‌توانید بیرون بروید . اگر بخواهید باز گردید در دالانهای
مرموز و پیچ در پیچ اینجا کم می‌شوید و سر نوشتی جز مرگ نخواهید
داشت . منم تا ساعتی که از این دخمه را کشف نکنم ، از اینجا
بیرون نمی‌روم یا همین جا می‌میرم و یا با ثروتی غیر قابل تصور
پا از دخمه بیرون می‌گذاریم ...

از این حرف همه مال‌زیدیم . بهادر خان راست میگفت .
ما بدون او امکان نداشت بتوانیم راه خود را پیدا کنیم و از آنجا
پا بیرون بگذاریم . واقفأ ما اسیر و برده او شده بودیم . همه
سر را در پائین انداختیم و سکوت کردیم .

ناگهان در سالن صدای طنین انداخت .. صدای مثل
خزیدن يك اژدهای بزرگ رنگ از چهره همه ما پرید بهادر خان
بدیوارها نگاه می‌کرد ، بصورت های رنگ پریده ماسی نگرست .

۱۴۴

بود طرف مار حمله بردم و با چندان ضربه شهید او را کفتم . بد
فص بلند می‌گفتم و به بهادر خان گفتم :

« این دومین قربانی
بهدر خان گفتم :

« بجای طعن زدن ، کمک کنید در تابوت را باز کنیم تا
اگر بازم درون تابوت مازی وجود داشت آنرا بکشیم ...
من و جمال و بهادر خان با دیلم مشغول کردن در تابوت
شدیم ، پس از مدت کوتاهی در تابوت کشف شد . جسد فرعون سالم
و دست نهاده درون تابوت بود ، صورت عجیبی داشت .

انگشت دست راستش طرف دیوار متقابل اشاره میکرد
ما قه این بود که انگشت او را مخصوصاً به آن صورت مومیایی
کرده اند . اطراف جسد را جستجو کردیم هیچ چیز نبود .
بهدر خان کم کم مأیوس میشد ، روی زمین نشست و به جسد
خیره شد .

من که دیگر نمیتوانستم يك دقیقه هم روی پا بایستم ،
روی خاکها خوابیدم و با چشمتش و نلراحتی به جنازه «نجیب»
و به اسکلتها خیره شدم . جمال که از ما قوی تر بود سر را
زد :

« ما خیال راست نداشتیم .. میخواهید در این دخمه از
گرسنگی و تشنگی بگرییم .. من میخواهم باز گردم .. اگر شما
همراه من نیاید ، به تنهایی می‌روم .. زنده‌هایی که ما از آن
گفتیم و به اینج آمسیم پر از خاک بود و جای پای ما روی
خاکها مانده است . من بازم می‌گردم و از اثر جای پایها راه را

۱۴۵

زیر سبب مثلث مانند گور فرعون ، هر صدایی چند بار شدیدتر
میشد ... ما این موضوع را در حین گفتگو ، با یکدیگر فهمیدیم .
مانند کوهستان صدا می‌چرخید ، طنین می‌انداخت ، تکرار میشد
و باز در گوش ما می‌نشست ، همه انتظار حادثه‌ای را میکشیدیم
این صدا از کجا بود ؟ در این دخمه که قرن‌ها در دل خاک مدفون
بود ، چه کسی میتوانست اقامت داشته باشد ؟ در این افکار غرق
بودم که ناگهان «نجیب» فریادی دردناک ، فریادی که هنوز در
گوش من طنین دارد کفید ، دو قدم جلو برداشتم و بعد مانند
چوب خشک بر زمین افتادم ، بناسله چند لحظه کوتاه ، سیاه شد
آندرسپاه که شناختنش امکان نداشت . دهانش باز مانده بود .
پدش کشیده و خشک شده بود ، من و جمال و بهادر خان ، هر سه
نفر بهم چسبیده بودیم و با چشمهای از حلقه در آمده به جسد
«نجیب» نگرستیم . مانند این بود که او را ساعتی زده است .
من بی اختیار زیر لب گفتم :

« خدایا ... ما را ببخش ..

بهدر خان نمره زد :

« احق تر سو ..

آنجا را نگاه کن ... به بین ... آن حیوان بود که «نجیب»
را کشت نه تازیانه ارواح ... بجای آنکه بهادر خان اشاره کرده
بود ، نگاه کردیم . روی تابوت فرعون ، ماری خاکی رنگ ،
بلند ، قطور ، چنبره زده بود و با چشمتش ریز و درخشانش بنا
می‌نگریست و مرتباً زبان باریک و دوشاخه‌اش را مانند سگی که
از تشنگی له له میزند ، تکان میداد . من با بیلی که هنوز در دستم

۱۴۵

تشخیص میدهم ..

جمال براه افتاد . بهادر خان پاسدای بلند گفتم :

« جمال دیوانگی نکن .. در راه کم می‌شوی .. جان خود
را از دست میدهم .. همینجا پیش ما بمان ...
ولی دیگر بی فایده بود ، زیرا جمال در راه‌ها ناپدید
شده بود . من به بهادر خان گفتم :

« سر انجام میخواهی چکار کنی ؟ ما تا کی باید در این
دخمه شوم به نشینیم و منتظر شویم . تو چرا در تصمیم گرفتن مردد
هستی ؟

بهدر خان با لحن آرامی گفتم :

« مندا القادر عزیز ... دوست من سو . شانس بسیار آوردی
از رفتن جمال متأثر باش .. تا حالا ما مجبور بودیم گنج را بین
پنج نفر قسمت کنیم ، در حالی که حالا فقط من و تو ماندیم ...
من با اشاره راز این گنج را کشف می‌کنم . فقط تو کمی سکوت
کن و همین مهلت بد ، تا فکر کنم ...

من تا چار سکوت کردم . دو ساعت سپری شد ، از جمال
هیچ خبری نداشتیم . ولی مطمئن بودم که او نمی‌تواند از دخمه
خارج شود . یک هفته بهادر خان از جا پرید و فریاد زد :

« پیدا کردم ! ... پیدا کردم .. گنج را یافتیم ...
من از جا برخاستم . با «نجیب» به حرکت بهادر خان نگاه
می‌کردم آیا او دیوانه شده بود ؟ این اولین سؤال بود که
مترجم مترجم است . بهادر خان بدون توجه به طرف دیوار متقابل
دوید و همانطور با خود می‌گفت :

۱۴۶

فراهنه مسر از يك قدرت بزرگ صحبت کرده بودند يك قدرت عظیم ، مهم و شگفت اما هیچکس نمی دانست این قدرت بزرگ چیست حالا من و تو آن قدرت را در دست داریم میدانی اکنون فورمول ام در دست ما است . . . بله ام . . .

همان فورمولی که تمام دولت های بزرگ جهان برای بدست آوردنش تلاش میکنند !

من حیرت زده بحرفهای او گوش می کردم . آنچه که او میگفت بقدری دواز عقل بود که باور کردنش مشکل بود . مهمنا گفتم :

- حالا میخواهی چکار کنی ؟

- چهار تکه پوست آهو را مجدداً لوله کرد و درجیش گذاشت و گفت :

- حالا ما بانمایندگیهای کشورهای بزرگ وارد مذاکره می شویم هر کدام بیشتر پول داد این فورمول را در اختیار آنها می گذاریم . . .

لاسون باحیرت سر تکان داد و گفت :

- بله .. بله .. حالا موضوع را فهمیدم ... عجیب است باور کردنش نیست ..

عبدالقادری گفت :

- آقای لاسون اجازه ندادید من حرفم را تمام کنم ... موضوع همین جا خاتمه نمی یابد . ماجراهای دیگری بوجود پیوست که یکی از دیگری شگفت انگیزتر است .. ماجراهایی که شما را دچار حیرت خواهد ساخت ..

۱۴۹

که احتیاج به موتور برق داشته باشیم و ..

بهادرخان میان حرف من بهت خندید . قهقهه او چون ناله چندی در دل سرداب های قدیمی طنین انداخت آنوقت ، همانطور که راه را با چراغ قوه روشن میکرد و جلو میرفت گفت :

- دوست من ، بآدم باین سادگی که نمیتواند قدرت مند ترین مرد دنیا بعود . من خیالهای زیادی در سردارم . اگر چندی صبر کنی می فهمی که بهادرخان هر چه بگوید عمل میکند .

بهازار رحمت ، از دخمه بیرون آمدم . چند قدم که از دهانه دخمه دور شدیم ناگهان بهادرخان ایستاد و گفت :

- هیچکس با اینطرفها نمی آید .. ولی نباید در این دخمه را همینطور باز بگذاریم .. راستی عبدالقادری چطور شد که این قطعه زمین از جای خود حرکت کرد ؟ باوجواب دادم :

- يك مایله ... مایله سیاه در کنار سنگی قرار داشت . من میخواستم آنرا از زمین بیرون بکشم که ناگهان زمین از جای خود حرکت کرد .

- عبدالقادری باید هر طور شده آن مایله را پیدا کنیم ...

دو نفری مشغول جستجو شدیم . حالا دیگر سینه مدینه بود و مادر و شنائی کمربك صبح راحت تر می توانستیم جستجو کنیم . وقتی مایله را یافتیم ، بهادرخان آنرا با دقت استنجان کرد

۱۵۱

- من چقدر احتم ! این فرعون بیچاره با انگشت گنج را این نشان میدهد و من همینطوری نشسته ام و فکر میکنم . دیوار مقابل را با دقت بررسی کرد و گفت :

- بیا .. عبدالقادری عزیز .. بیا نگاه کن ..

جلو رفتم و به دیوار نگاه کردم . واقعا روی دیوار درز کوچکی دیده می شد . يك درز مثلث شکل . مانند اینکه کسی روی دیوار نقش يك مثلث را کشیده است . بهادرخان با دقت این مثلث را بررسی کرد و بعد با کلنگ مشغول خراب کردن همان يك تکه شد . هنوز چند ضربه نزده بودیم که مثلث روی دیوار خراب شد و فرو ریخت و يك سوراخ کوچک پدید آمد . درون سوراخ يك تکه پوست آهو وجود داشت . بهادرخان با عجله پوست را بیرون کشید . لوله آنرا باز کرد . چهار قطعه بود . چهار قطعه را کنار هم گذاشت و بعد مشغول خواندن خطوط عجیب و غریب روی آن شد یکمات طول کشید تا توانست رمز نامه را کشف کند بعد زیر لب گفت :

- نمی توانم باور کنم ... این موضوع را در کتابها خوانده بودم ولی هرگز نمی توانم باور کنم .. باور کردنش زیست منکه ۱ . ۵ : موضوع سردر نمی آورم ، بایی حوصلگی گفتم :

- بهادر .. من خسته شدم .. موضوع را بمن میگوئی یا نه ... او خندید و گفت :

- رفیق عزیز .. بالاخره گنج بزرگ را بدست آورده . تا چند وقت دیگر من و تو سرشناس ترین ، ثروتمندترین و با قدرتمند ترین مرد روی زمین خواهیم شد ، میدانی در کتابهای قدیم

۱۴۸

لاسون با شور و هیجان گفت :

- بگو زود باش . حرف بزنی .. وقت کمی باقی است .

عبدالقادری مجدداً شروع بشریف کرد :

- اجازه بدهید بقیه موضوع را برایتان بگویم . من و بهادرخان از جا برخاستیم . بهادرخان همانطور که جلوی جلوی راه میرفت ، بمن گفت :

- عبدالقادری عزیز .. حالا باید سازمانی ایجاد کنیم ، تشکیلاتی درست کنیم ، من خیال میکنم ، همین جا ، بهترین نقطه باشد . بزودی از این دخمه ، بتمام اهرام ثلاثه ، سر نقب خواهم زد ، بطوریکه اگر بزرگترین مهندسین قدم باین نقب ما بگذارند سرگردان شوند و از گرسنگی و تشنگی تلف شوند . برای روشن کردن این دخمهها و نقبها احتیاج به يك موتور برق داریم باید دستگاههای تولید اکسیژن قوی بخریم تا هوای کافی برای این زیر زمینهای فراموش شده ایجاد کند . بچند نفر از پیرمردان قدیمی که به قانون موسیائی آشنائی دارند ، نیز احتیاج داریم ضمناً باید سفارش کنیم از سنگهای تزئیناتی و زینورهای سمی جنگلی نیز برای ما بیاورند .

من با تعجب بحرفهای بهادرخان گوش میکردم و نمی دانستم که این وسایل را برای چه کاری می خواهد ؟ بعین دلیلی باحیرت پرسیدم :

- بهادرخان این همه وسایل عجیب و غریب را برای چکاری لازم داری ؟ فروختن چهار تکه پوست آهو که این همه تشریفات لازم ندارد . ما دیگر باین دخمه شرم باز نمیگردیم

۱۵۰

و بعد گفت :

- واقماً شاهکار است ... شاهکار معماری .. بیهوده
 بست که میگویند مصریان قهضم ، متمدنترین مردم روی زمین
 بودند نگاه کن آنها قسمتی از زمین را حفر کرده اند . درست
 مثل اینکه حوض ایجاد کنند. بعد برای این حوض سقفی ساخته اند
 روی این سقف خاک ریخته و درون خاک گیاهان مختلف را
 کاشته اند . این سقف بجای اینکه بروی پایه مستقر باشد ، درون
 چهارچوبی مستقر است و این چهار چوب به چرخ بزرگی
 که حتما درون زمین مدفون است متصل است . چرخ سنگین و
 عظیم . وقتی این میله را میکشیم ، درحقیقت ترمز جلوی چرخ
 را کنار میزنیم آنوقت چرخ با سنگینی حرکت میکند و این چهار
 چوب سقف را کنار میکشد و درجایی که زیر زمین برای آن
 تعبیه کرده اند فرو میرود . همین چرخ در طرف دیگر چهار
 چوب قرار دارد و همان کار چرخ اولی را میکند . با این تفاوت
 که چرخ اول چهارچوب سقف را کنار میبرد و چرخ دومی آن
 را سر جایش باز میگرداند . چون روی سقف متحرک گیاه کاشته اند
 وقتی سر جایش باز میگردد اصلاً با زمین طبیعی اصلی هیچ
 تفاوتی ندارد .

می بینی عبدالقادر عزیز که مصری های قدیمی تا چه اندازه
 باهوش و زیرک بوده اند . حالا باید بگردیم و میله چرخ دوم را
 بیساکنیم و سقف متحرک را سر جایش باز گردانیم .
 مجدداً جستجو را آغاز کردیم . تازه آفتاب برآمده بود
 که بهادرخان میله دوم را نیز پیدا کرد و همانطور که حدس زده
 ۱۵۲

بود ، پاکشیدن آن مجدداً قطعه زمینی ، روی دخمه را پوشاند
 و آنجا را بصورت اولیه درآورد .

لاسون که همچنان بحرفهای عبدالقادر گوش می داد
 گفت :

- من نگفتم برایم قه بگو ... من نه بمعماری علاقمندم
 و نه خیال دارم گوری مانند گور فراعنه مصر برای خودم بنا
 کنم .

اصل قضیه را بگو ... هوا کم دارد روشن میشود و من
 قبل از دیدن آفتاب باید همه چیز را بدانم .

عبدالقادر تقاضا کرد سیگار دیگری برای او روشن کنند
 بعد پکی به سیگار زد و گفت :

- آقای لاسون شما باید همه جزئیات را بدانید ، در غیر
 اینصورت ممکن است پدام بهادرخان بیاقبتید .

اوهزاران دام تعبیه کرده است و من حالا بخوبی میدانم
 که اگر شما از میان بروید ، زندگی من نیز در خطر خواهد
 بود . درحالیکه اگر زنده بمانید : امیدی بنجات من نیز باقی
 می ماند . وقتی زمین سر جایش بازگشت ما سوار اتومبیل شدیم
 و به شهر بازگشتیم . بهادرخان بمن گفت :

- تودیکر نباید يك لحظه از من جدا شوی ... می خواهد
 بخانهات بازگردد ، توهم باید در خانه من زندگی کنی ..
 من بکلمک تو خیلی احتیاج دارم بخانه اورقتیم ، تا دوروز او
 در فکر بود ، نه حرفی میزد ، نه اقدامی میکرد و نه از خانه بیرون
 می رفت . بالاخره روز سوم نامه ای نوشت و بدست من داد .
 ۱۵۳

مهر و مندتر کند ؟ زود باشد از اتان من بیرون بروید و بدوست
 شهاد خود بگوئید ما اینجا حوصله و فرست این مسخره بازی ها
 را نداریم . من شانه هام را بالا انداختم و جواب دادم :

- آقای جونز ... خوب فکر کنید ... این موضوع
 چنانع حساس است ... اگر بحرف ما گوش نکنید ، بعد پشیمان
 خواهید شد .

جونز فریاد کھید :

- آقا گفتم که حوصله این مسخره بازیها ندارم ..
 و بعد دستش را بطرف زنا ، برد تا مستخدم وارد شده
 و مرا بیرون کند . من دودستم را روی میز گذاشتم و سرم را جلو
 بردم و گفتم :

- پستی آقای جونز شما مایل به خرید سورمول اتم
 نیستید ؟

جونز ، مثل بهت زده ها ، خشکش زد چشمهای
 آبی درخشان را بمن دوخت و مثل اینکه عوخی شنیده باشد
 گفت :

- چی .. چی گفتمید ... اتم ..

بعد خنده صبی کرد و افزود :

- از بعد از جنگ بین لمال دوم که آمریکا دو بمب
 اتمی را منفجر کرد ، تا کنون بسیاری از دولت ها در صدد کشف
 اتم هستند . تمام دانشمندان آنها ، شب و روز کار میکنند اما تا بحال
 نتوانسته اند اسرار اتم را کشف کنند . حالا شما ... با این ریخت و قیافه
 معتقدید که اسرار اتم را در اختیار دارید و ما را تهدید می کنید

درون نامه نوشته بود :

« آقای جونز سفارت ...

من اسرار مهمی در اختیار دارم .. اسرای که شما و دولت
 متبوع شما علاقمند بدانستن آن است .
 این اسرار آنقدر مهم و آنقدر با اهمیت میباشد که دولت
 متبوع شما با استفاده از آن می تواند بر دنیا حکومت کند من از
 آنجائی که بکشور شما علاقمندم ، حاضریم این اسرار را با قیمت
 مناسبی در اختیار شما گذرم .. از تاریخ دریافت این نامه تا دو
 روز فرصت دارید که با من تماس بگیرید . اگر دوروز گذشت
 و از شما خبری نشد ، آنوقت من با کمال تأسف به نمایندگی دیگری
 مراجعه می کنم . امیدوارم که شما حرف های مرا باور
 کنید .

« زاردمند شما سرکار بهادر »

آنوقت گفت :

- این نامه را بسفارت ... برسان و جوابش را بگیر ، می
 کن در راه با هیچکس حرف نزن ، زندگی ما اکنون در خطر
 است .. باید خیلی با احتیاط رفتار کنی ..

خود را بسفارت رساندم و نامه را به آقای جونز
 دادم .

جونز چند بار نامه را خواند ، بعد بسا عیانیت
 گفت :

- این يك شایعه است .. يك مسخره بازی است .. این
 چه اسراری است که می تواند ، دوست ما را از تمام قدرتهای زمین

که این اسرار را بسایر دولتها خواهد فروخت. واقفاً مسخره است
خیلی مسخره...

- نوش کنید آقای جونز برای آخرین مرتبه می گویم.
ما واقفاً اسرار اتم را در اختیار داریم اگر شامی خواهید.
فقط اتم در اختیار شما باشد باید این فورمول را از ما خریداری
کنید وگرنه ما آن را به اشخاص دیگری خواهیم فروخت.
جونز شانهایش را بالا انداخت و جواب داد:
- من که گفتم الان چند سال است دولت من بهب اتمی
می سازد.

بنا بر این احتیاجی بدانستن فورمول اتم ندارد.
من بطرف در رقتم و در همان حال گفتم:
- بله می دانم که شما اتم دادید. این راهم می دانم که با
تمام قوا تلاش می کنید تا سایرین فورمول اتم را بدست نیاورند.
و حالا فکرش را بکنید که اگر ما بسادگی این فورمول را بفروشیم
برای دولت شما چقدر گران تمام می شود؟
اینبار جونز از پشت میز بلند شد. تمام دقتش به رفتهای من
جلب شده بود با صدای بلند گفت:
- آقا سبر کنید... من شما بملاقات اربابان می آمم
تا در این باره باهم مذاکره کنیم...

لاسون همچنان به رفتهای عبدالقادر گوش می داد. او سمید
و عاطف روی پلهها چخواب رفته بودند غافل از اینکه دو مستخدمی
که آمدند، آنها را در اتاقی زندانی کرده بود. هر دو آمده و
تلاش می کنند تا خود را از پنجره کوچک اتاق به بیرون

۱۵۶

بکشند.
یکی از مستخدمین که لاغر تر بود از پنجره گذشت و به
دیگری گفت:

- توهینجا سیرکن... من آذن خودم را بتلفن می رسانم
بعد آهسته آهسته ساختمان را دور زد و از در عقب. مجدداً وارد
ساختمان شد و یکسره بطرف اتاقی که محل کار عبدالقادر بود
رفت. در اتاق را گشود و وارد شد و گوشی تلفن را برداشت و چند
شماره گرفت.

هوا تقریباً روشن شده بود. رنگ شیری صبح، سیاهی شب
را در سینه آسمان می شست و پاک می کرد. مستخدم چند لحظه
سبر کرد تا صدائی از آن سرسیم شنیده شد.
- الو... بفرمایید...

- من احمد هستم... لاسون عبدالقادر را شناخت و او
را دستگیر کرد. مستخدمین همه از پای درآمدند. فکر می کنم
آنها منتظرند هوا کاملاً روشن شود تا عبدالقادر را با خود ببرند
بیشتر از این نمی توانم توضیح بدهم عجله کنید...

بعد گوشی را سر جایش گذاشت و همانطور که آمده بود،
بازگشت و باز از پنجره داخل اتاق شد. مستخدم چاقی از او
پرسید:

- چطور شد؟

- موفق شدم... تا یک ربع دیگر آنها با اینجا می رسند و
حساب این آقای کارآگاه را یکسره میکنند... این بیچاره
خیلی پشودش فرود است و نمی داند که چه خواهی برایش

۱۵۷

جونز این پیشنهاد را قبول کرد و صبح روز بعد دو چمدان
پر از اسکناسهای درشت بهانه بهادر خان فرستاد.
بهادر خان با دیدن پولها دست به دست مالید و
گفت:

- خوب اولین نفعشام بخوبی اجرا شد. الان باید تغییر
منزل بدهم.

من با حیرت از او پرسیدم:

- مگر خیال نداری پوستها را به جونز بدهی؟

خندید و جواب داد:

- به ۱۰۰ توجقدر نفهمی دوست من ۱۰۰ تا زمشانی بمن
روی آورده است! تو خیال می کنی با این سادگی من این فورمول
گران قیمت و این گنج باد آورده را از دست می دهم؟ من از
اینجا تغییر مکان می دهم و فردا با دولت دیگری وارد مذاکره
می شوم.

هر چه به بهادر اسرار کردم که از اینکار صرف نظر کند،
فایده ای نکرد باو گفتم بایک میلیون دلار ما می توانیم تا پایان
عمر با خوشی و راحتی زندگی کنیم. ولی او جواب داد:

- پسر احمق بی شمور... ما باید با قدرت ترین مردان
روی زمین بشویم...

ما باید میلیونها دلار پول بدست بیاوریم...

در همین موقع اتومبیل وانت سیاه رنگی نزدیک در خانه
عبدالقادر توقف کرد. چندین مرد سیاه، در حالیکه هر کدام
مسلسلی در دست داشتند. از اتومبیل پیاده شدند و وارد باغ

۱۵۸

دیده اند...

عبدالقادر در طبقه دوم همینطور برای لاسون حرف می زد
لاسون آنقدر غرق در موضوع شده بود که هیچ توجه نداشت.
عبدالقادر هر چه بیشتر سعی می کند. موضوع را آشکاره و او
را محصل کند. عبدالقادر می دانست که ساعت هفت صبح،
مسکانش با توپیل وانت سیاه رنگ با چند نفر با نیجانی آمده تا کار لاسون
را یکسره کنند؛ همین دلیل پاتانی حرف می زد و سعی می کرد
لاسون را تا ساعت هفت محصل کند. اکنون ساعت پنج بود و او
تا دو ساعت دیگر می بایست لاسون را محصل کند.

عبدالقادر لیوانی آب خواست.

لاسون عاطف را صدا کرد و با او خورد که پرود و آب
بیاورد.

عاطف سرعت آب را آورد. عبدالقادر آب را سر کشید
و گفت:

- جونز با من بهانه بهادر خان آمد بهادر خان یک تکه
از پوستها را باو نفعان داد و گفت:

- من یک میلیون دلار بابت این فورمول پول می خواهم
شما اگر آنرا بمن ندهید. من فورمول را بدولت دیگری می فروشم
جونز پس از دیدن پوستها چند روز مهلت خواست. ولی
بهادر خان گفت:

- اگر می خواهید من معامله را تمام شده بدانم. با همه
نیسی از این پول را فردا بمن پرداخت کنید و نیم دیگر را هم بعد
از آنکه پوستها را تحویل دادم می گیرم.

۱۵۸

گردیدند .

آنها قدم بداخل ساختمان گذاشتند یکی از آنها که جلوتر بود گفت :

- بالا طبقه دوم هستند .

همه با احتیاط شروع بیالاره تن کردند ، ابوسعید بالای پله ها خروخر می کرد و عاطف هم که تیمساعت قبل برای آوردن آب ، از خواب بلند شده بود ، جرت می زد ، عاطف احساس کرد که پائین پله ها ، سربیح یکنفر کمین کرده است . فقط مهلت پیدا کرد که فریاد بزند :

- آقای لاسون .. آمدند ...

افراد مسلسل بدست ، سرعت لوله مسلسل را بطرف او گرفتند و یکی از آنها داد کشید :

- اگر تکوان بخوری کشته میشوی ...

لیخنندی روی لبهای عبدالقادر نقش بست و با سرزانو محکم به چانه لاسون که رو برویش نشسته بود ، کوبید ، اما لاسون قبل از آنکه مسلسل داران بالا بیایند ، دست عبدالقادر را پیچانده و هفت تیرش را روی گردن او گذاشت . در همین موقع مسلسل داران قدم به حال طبقه دوم گذاشتند ...

لاسون همانطور که دست عبدالقادر را پیچانده بود و هفت تیر را روی گردن او گذاشته بود ، فریاد کشید :

- اگر یکندم دیگر جلو بیایید این مرد را می کشم ... او همه چیز را برای من ترمیک کرده است . نه تنها برای من ، بلکه برای ژولیت ، مری و جمیله که همراه من بودند ، همه چیز را

۱۶۰

بین المطلبی را پائین ماجرا ها می کشانده ، آشنا نیستید ، لاسون هم از من وشما بهتر تکلیف خودش را می داند ، اگر اومی خواست از پلیس کمک بگیرد همان روز اول ورود بسمرا این کار را انجام می دهد ، بهتر است بجای این صحبت که جز وقت گرفتن ثمری ندارد کمک کنید تا پتوها را سر هم کرده بزنیم .

مری لیش را به دندان گزید و با جمیله مشغول کار شد ، فوراً پتوها را از زورون محبت خوابها جمع کردند و آنها را لوله نمودند و بهم گره زدند .

جمیله سرطانی را که پائین شکل درست شده بود گرفت . ژولیت با چابکی و زرنگی خاصی که از پلتنز بید بنظر میرسید پنجره را آفتود و پایش را به پنجره گذاشت و در همان حال که خود را برای پائین رفتن از پنجره آماده می کرد به جمیله و مری گفت :

- دوسان عزیز .. اگر شمارا ، یاد اتومبیل کردند بپردازند سعی کنید ، با ریختن دستمال ، کفش ، جوراب هر چه که در دستتان بود راه را ، بی ما مشخص کنید . علامت بگذارید تا ما بتوانیم پنجم شمارا کجا بردانند .

ژولیت بعد پتورا گرفت ، و از پنجره پائین رفت . در باغ هیچکس نبود ، ژولیت سرعت خود را بداخل محوطه ای که درختکاری شده بود ، انداخت و از لای درختها پلرفردر باغ دوید . او چند لحظه بعد از درباغ خارج شد .

در همان موقع که ژولیت از پنجره پائین می رفت ، یکی از مسلسل داران بدیگران گفت :

۱۶۲

گفته است . دیگر اسرارش فاش شده و تلاش ان هیچ فایده ای ندارد .

مردان مسلسل بدست نگاهی به یکدیگر انداختند . گوئی با این نگاه از هم سوال می کردند که چه باید کرد ؟ آیا عبدالقادر را فدا کنیم . یا بخاطر او از قتل لاسون چشم پوشیم .

ژولیت که از سروصدا های بیرون از خواب جسته و متوجه ماجرا شده بود ، از سوراخ کلید به بیرون نگاه کرد و مردان مسلسل بدست را دید . آهسته جمیله را بیدار کرد . مری راهم صدا نمود و با آنها گفت :

- نگاه کنید ... این دفعه موضوع از تمام دفعات پیش خطرناکتر است . باید هر چه زودتر بفکر نجات لاسون بود . این پنجره بطرف باغ باز می شود . من متقدم ، پتوها را لوله کرده و بهم گره بزنیم و پائین وسیله طنابی درست کنیم ، آنوقت جمیله سر پتوها را می گیرد و من از پنجره پائین می روم . من مدت ها است که در مصر کار می کنم و دوستان زیادی دارم می توانم بروم و آنها را بکمک بیاورم .

مری که هنوز قلباً با ژولیت مخالف بود ، گفت :

- چرا از پلیس کمک نمی گیرید ؟ مگر نه اینکه لاسون را بنا بتقاضای پلیس محلی با اینجا فرستاده اند ؟ خوب بروید و به اداره پلیس تلفن کنید تا عده ای را اینجا بفرستند .

ژولیت که پریشان بود و می خواست هر چه زودتر بساین گفتگوی بی حاصل خاتمه دهد گفت :

- خانم مری ... شما بسائل پلیسی و آنچه که یک پلیس

۱۶۱

- ادباب بها دستور داده ، این مرد را بکشیم .. مگر پادتان نیست که او گفت اگر همه شما نیز کشته شدید ، باید حتماً لاسون کشته شود . بنا بر این حالا که جنبه رعیت خوبی بدست آورده ایم ، نباید فرست را از دست بدهیم . لاسون سرش را نزدیک گوش عبدالقادر گذاشت و گفت :

- می دانی که اول تو کشته خواهی شد . من از مردن ترسی ندارم . ولی تو مانند سپر جلوی من هستی ، اگر آنها تیراندازی کنند ، اول تو کشته می شوی . در صورتیکه اگر آنها ما را راحت بگذارند ، من از گناه تومی گذرم و نجات می دم عبدالقادر که دید لاسون را ، می گوید ، با صدائی که از فرط وحشت و هراس می لرزید گفت :

- بچه ها ... می دانید که من همه کاره بهادر خان هستم . می دانید اگر من کشته شوم ، او چه پلائی برتان می آورد ؟ او بشما رحم نخواهد کرد . او هرگز حاضر نیست ، بخاطر کشتن این مرد اجنبی من کشته شوم . من پهری می دانم که شما می ترسید ، از دستور او سربیح می کنید . ولی من راه حلی می دانم راه حنی که شما را از این تنگنا نجات می دهد . شایع نتر هستید . هر پنج نفر نیز مسلح می باشید آنها با مسلسل ... کافی است که انگشتان را روی ماهه مسلسل بگذارید و دست نفر را بچاک و خون بکشید . من پیشنهاد می کنم ، سه نفر از شاهمین جا بمانند و مواظب ما باشند و دو نفر از شما بروند و وضعیت مرا به بهادر خان اطلاع بدهند . باو بگویند که اگر بخواهد لاسون را

۱۶۳

ازما اینجا همانند دودنفر دیگر نزد ارباب بروند و ماجرا را باو بگویند .

دودنفر از پله‌ها سرازیر شدند ، درون اتوبیل پریدند و بسرعت از باغ بیرون رفتند . لادسون خسته شده بود ، دستهای ابوسمید و عاطف که همچنان بالا گرفته بودند ، درد گرفته و دیگر پیش از آن قادر نبودند دستها را بالا بگیرند . سه مرد مسلسل بدست در کنار هم ایستاده بودند . بطوریکه لوله های مسلسل آنها ، موازی هم قرار داشت . ابوسمید فکری بخاطرش رسید اگر این آهن‌های سرد و خاموش را از دست این مردان دور می‌کرد ، از پادارانداختن آنها کار آسانی بود . کافی بود که ابوسمید اندکی بطرف چپ به پیچد و خودش را روی مسلسل‌ها بیاندازد . چون هر سه مسلسل موازی هم قرار داشت . باینکه ابوسمید هر سه مسلسل روی زمین می‌افتاد و تا آنها میخواستند مسلسل‌ها را بردارند ، عاطف ، ابوسمید و لادسون ، سه مرد را بر ضربات مشت و لگد گرفته بودند .

ابوسمید در این افکار غرق بود که شانس سراغش آمد . در یکی از دفعاتی که مری خم می‌شد تا از سوراخ کلید به حال بنگرد ، سرش بدر خورد و صدایی برخاست . مردان مسلسل بدست که از موضوع اطلاع نداشتند و نمیدانستند که درون آن اتاق کسی هست ، بسرعت نگاهشان را متوجه در کردند و تمام حواسشان بدر اتاق دوخته شد . ابوسمید از همین فرست کوتاه استفاده کرد و مانند اینکه میخواهد ، درون استخری شیرجه بزند دستهایش را دراز کرد و خودش را با سینه روی مسلسل‌ها پرتاب کرد

۱۶۵

است .

جمیله پاکدورت نگاهی به لادسون انداخت و گفت :
- آقا .. چه می‌گوید ؟ او برای نجات شما ، خودش را
بخطر انداخت و اینجوره فرار کرد تا رفتایش را به کمک
بیاورد .

لادسون دستهایش را چم مالید و گفت :

- آه ... خیلی بد شد ... هر چند ژولیت تصمیمی نداشت
برای کمک آوردن رفته است ... ما باز نقشه کاربن بهم خورد
پهنا زود باشید ، هر کدام يك مسلسل برداریم و در باغ پنهان
شویم ... ما ناچاریم در انتظار ژولیت بنشینیم . زیرا اگر ما
برویم . او باینجا می‌آید و اسیر مومیایی فروشان میشود .

ابوسمید و عاطف هر کدام مسلسلی برداشتند . لادسون هم
هفت تیرش را در جیب گذاشت و یکی از مسلسل‌ها را بروی دوش
انداخت . مری جلو آمد و به لادسون گفت :

- لادسون ... ما ندانیم در اینجا خطرناک است ... ژولیت
تنها که باینجا باز نمی‌گردد او پادستان خود باینجا می‌آید .
پتا بر این هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند . بهتر است ما
برویم ...

جای اینکه لادسون جواب او را بدهد ، جمیله سخن
آمد و گفت :

- خانم ... خوب نیست آدم اینکه در فراموشکار باشد .
او بخاطر نجات جان شما و نازدگان خودش را بخاطر
انداخته است و حالا هیچ لیست شما او را در خطر بگذارد
پند

۱۶۶

بکنند ، ناچار مهمانته میشوند . آنوقت خواهید دید که او از
کفتن لادسون خودداری می‌کند ، بهر حال بهتر است از او
اجازه بگیرید ، بعد اینکار را بکنید ... رفقا اینطور بهتر
نیست ؟

مردان ساده لوح که جز قتل و خونریزی کاری بلد نبودند
و فکرشان بجایی نمی‌رسید ، بر سر دوراهی شك و تردید ، حیران
و سرگردان مانده بودند . نمی‌دانستند چکار کنند لادسون را
بکشته یا نه ؟ آنها بخوبی می‌دانستند که عبدالقادر ، نزدیکترین
یار و دوست اربابشان میباشد . ضمناً ایشان هم می‌دانستند که
سریچی از دستورات بهادرخان مساوی با مرگ می‌باشد لحظات
به کندی می‌گشت ، مری و جمیله از سوراخ کلید با چشم‌های از
حده در آمده ، بصره می‌نگریستند . دل در سینه لادسون پشدد
می‌طیید . مرگ را در نزدیکی خود احساس می‌کرد . او مرد
شجاعی بود . مهندا مثل همه مردان شجاع دیگر زندگی را
را دوست داشت ، از مرگ متنفر بود و نمی‌خواست بمیرد .

عبدالقادر از شدت ترس نزدیک بر مرگ بود . با خود فکر
می‌کرد اگر این مردان ابله بحرف های او گوش ندهند و تیر
اندازی کنند ، او قیل از همه بقتل خواهد رسید ، مردان مسلسل
بدست ، زمانی به لادسون ، گاهی به عبدالقادر و چند لحظه ای
بهم می‌نگریستند . بالاخره یکی از آنها بحرف در آمد و به
دیگران گفت :

- عبدالقادر پیشنهاد خوبی می‌کند آنها می‌توانند از
گلوله‌های آتشین مسلسل‌های ما فرار کنند . بهتر است ...

۱۶۴

همانطور که حدس زده بود مسلسل‌ها از دست مردان رها
شد . لادسون که در اینگونه مواقع فکرش خیلی خوب کار می
کرد و موقعیت را بخوبی تشخیص می‌داد . همان موقع که ابوسمید
روی مسلسل‌ها شیرجه رفت ، باه هفت تیرش محکم به پشت سر
عبدالقادر کوبید . عبدالقادر بی‌هوش روی زمین در غلطید ، یکی از
مردان مسلسل بدست خم شد تا مسلسل را بردارد و دودنفر دیگر نیز
به ابوسمید حمله کردند . لادسون چراغی تیری بطرف آن یکی
که برای برداشتن مسلسل خم شده بود ، شلیک کرد . مرد نمره ای
زد و روی زمین در غلطید ، عاطف بکمک برادرش شتافت و از پشت سر
دستهایش را دور گلولی یکی از دودنفر حلقه کرد - لادسون خیلی
خونسرد . یکی از مسلسل‌ها را از روی زمین برداشت ، فریاد زد
- می‌حرکت ...

دومرد دست از مبارزه کشیدند و با چشم‌های از حده در آمده
به لادسون خیره شدند - لادسون خنده کتان گفت :

- آفرین ابوسمید ... هر چند که اینبار شانس سراغ ما
آمد . ولی حسابگری و شجاعت تو خیلی قابل تحسین است ... خوب
پیش از این نباید مظل شویم . الان آن دومزاحم دیگر بر می
گردند . با این دومرد کاری نداریم . فقط آنها را بیهوش کنید .
ابوسمید و عاطف ، دودست را هم قلاب کردند و هر کدام از پهت سر چنان
نر بهای بی‌گرددن دومرد کوبیدند که آنها بی‌مروسلد از هوش رفتند .
لادسون گفت :

- خوب .. این عبدالقادر مرد مهمی است ... او را
باید که با او خیلی کار داریم ...

در همین موقع در اتاق باز شد ، جمیله و مری باهم از اتاق
بیرون آمدند . لادسون با تمجب پرسید :

- بعد از این همه سرد و او تیر اندازی ژولیت هنوز خواب

۱۶۶

مری باصیانت گفت :

نه ... او وظیفه‌اش را انجام میدهد . او هم کار آگاه است و به ای ایشکارها پول می‌گیرد ... ما نباید جان خود را به خطر بیافزاییم ..

لاسون بای حوصلگی سر تکان داد و گفت :

باز حسادت‌ها و جرو بحث‌های زنانه شروع شد . مری عزیزم تو چرا متوجه نیستی که من نمی‌توانم هسکار خود را در خطر بگذارم و بروم ... زود پاش راه بیفت و اینقدر اوقات تلفی نکن ...

همه از یله‌ها پائین رفتند و در باغ و دو طرف در ورودی کمین کردند .

عبدالقادری که هنوز بیهوش بود دست و پایش را بسته بودند کنار لاسون روی زمین افتاده بود . نيم ساعت در انتظار هولناکی سپری شد . در باغ نیمه باز بود . آفتاب بالا آمده بود و چون باغ از جاده اصلی با اندازه يك كيلو متر دور بود . سر و صدای اتومبیل‌ها يكه از جاده می‌گذشتند شنیده میشد . لاسون فکری به‌خاطرش رسید . بهتر بود بجای اینکه در باغ بنشینند و خود را در خطر بیاندازند ، دستجمعی از باغ خارج شده و سر جاده انتظار بکشند . زیرا ژولیت مجبور بود ، برای رسیدن به باغ از جاده اصلی بطرف باغ منحرف شود . اگر آنها سر جاده کمین میکردند بعضی اینکه اتومبیلی بطرف باغ منحرف

۱۶۸

عاطف که سخت به لاسون علاقه‌مند شده بود ، در حالیکه اشک در چشم‌هایش حلقه‌زده و بنفش گلوش را می‌سرد به ابوسعید گفت :

من خود را به کنار دیوار باغ میرسانم و از آنجا آهسته آهسته جلو می‌روم تا بلکه بتوانم لاسون را بداخل باغ بکشم ، تو مواظب باش اگر در باغ باشی ، بدون مسللی شلیک کن . ابوسعید جواب داد :

موفق باشی برادر ... افسوس که برادر بزرگمان لاسون را از دست دادیم

عاطف سینه‌خیز طرف دیوار حرکت کرد . مری به سختی می‌گریست و تلاش میکرد تا خود را از میان بازوهای جمیله نجات داده بطرف لاسون بدود . در همین موقع متوجه شد که عاطف به لاسون نزدیک شده است . ساکت شد و با چشم‌های از حدقه درآمده او را نگریست . عاطف به يك قدمی لاسون رسید . مسلسل را زمین گذاشت و خود را اندکی طرف جلو کشید و دو پای لاسون را بپل گرفت و او را روی زمین بطرف داخل باغ کشید .

لباس‌های لاسون غرق در خون بود . رنگش چنان پریده بود که گویی سال‌ها پیش مرده است عاطف پس از آنکه تمام تنه لاسون را بداخل باغ کشید ، سرعت در راست و لاسون را روی دوش انداخت و دووان دووان بطرف ابوسعید رفت . ابوسعید لاسون را روی زمین خواباند و سرش را روی قلب او گذاشت و آهسته گفت :

دیگر امیدی نیست ، ضربان قلبش خیلی ضعیف است .

۱۶۹

می‌شد ، آنها اتومبیل را می‌دیدند و در صورتیکه ژولیت درون آن بود ، پاسرو صدا او را متوجه می‌کردند .

این فکر در لاسون قدرت گرفت . از پشت درخت بیرون آمد و ابوسعید ، عاطف و جمیله و مری را صدا کرد و موضوع را با آنها در میان گذاشت . همه این فکر را پسندیدند و بطرف در باغ راه افتادند لاسون اولین نفری بود که از باغ بیرون رفت هنوز از لای درنگزشته بود که يك رگبار مسلسل بطرف او شلیک شد . لاسون بدو خود چرخي زد و روی زمین در غلطید .

بعضی اینکه لاسون روی زمین در غلطید ، مری فریادی کشید و بطرف او دوید ، اما قبل از آنکه بند برسد ، عاطف یاد و خیز بلند خود را با او رساند و محکم بازوهایش را گرفت و فریاد زد : - جمعی کنید ؟ مگر دیوانه شده‌اید . بعد کشان کشان او را پشت درخت‌ها آورد و بدست جمیله سپرد تا نگذارد او از پشت درخت تکان بخورد ابوسعید و عاطف ، هر دو مسلسل به دست چش‌های پر هراس خود را بدر دوخته بودند . لاسون طوری وسط در روی زمین افتاده بود که سرش و نمی‌از تنش بیرون از در بود و دیده نمیشد . ولی از کمر به پائین داخل باغ بود . مری ، جمیله ، ابوسعید و عاطف - همه با کمال یأس و ناامیدی ، غوئی که از زیر تنه لاسون راه افتاده بود ، می‌دیدند ، در بیرون صدای همنه‌های شنیده شد و باز تیراندازی شدیدی در گرفت . ابوسعید و عاطف هر چه انتظار کشیدند ، هیچکس بداخل باغ قدم نگذاشت ، فقط در بیرون صدای تیراندازی ، صدای فریادهای دردناک و گاهی صدای مردانی که فرمان میدادند بگوش می‌رسید .

۱۶۹

آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند .

جمیله که مری را رها کرده بود گفت :

- باید برای جلوگیری از خون ریزی او فکری کنیم . اگر خون ریزی بند نیاید ، شاید بتوان جلومرگش را گرفت . مری خودش را روی زمین لاسون انداخته بود و سر او را به سینه خود می‌فشرد و به تلخی گریه میکرد . چند گلرله به سینه ، پهلو و شانه لاسون اصابت کرده بود . زخم‌های لاسون را به ترتیبی بود بستند . ابوسعید گفت :

- باید از این منزل لعنتی فرار کنیم . باید هر طور هست از اینجا بیرون برویم و برای نجات جان لاسون فکری میکنیم . نمی‌توانیم همین جا بمانیم .

عاطف نگاهی به درختی که پشتش پنهان شده بودند ، انداخت و گفت : زود باش .. قلاب بگیر .. قلاب بگیر من از درخت بالا بروم ابوسعید که فکر عاطف را خوانده بود از جا بلند شد ، پشتش را به درخت تکیه داد و دو دستش را بهم قلاب کرد . عاطف با چالاکي پایش را کف دست ابوسعید گذاشت و دستش را به شانه او گرفت و بالا رفت . بعد دو دستش را با اولین شاخه‌ای که بالای سرش بود گرفت و به ابوسعید گفت :

- برو کنار ... کمی از درخت فاصله بگیر ...

وقتی ابوسعید کنار رفت ، چند بار خود را پشت تابد و در آخرین مرتبه پایش را به شاخه دیگری بند کرد و خود را بالا کشید ، از چند شاخه دیگر که نزدیک هم بود بالا رفت . حالا میتواند ، بیرون باغ را بخوبی ببیند .

۱۷۰

ژولیت چند مرتبه متذکره کرد که اجازه دهند او وارد اتاق عمل شود ، ولی هر بار تقاضایش بدون جواب ماند و هیچکس پاو اجازه ای نداد .

سکوت ، سکوتی آمیخته با انتظاری دردناک بر راهروی بیمارستان سایه انداخته بود و همه را آزار میداد .

هر کس در فکری غرق بود ، مری فکر می کرد همه از لاسون چکار باید بکنند ؟ او کارش را در فرودگاه هتک کتک از دست داده بود و در زندگی هیچ امیدگی جز ازدواج با لاسون نداشت ، ژولیت می اندیشید که اگر لاسون بپیرد ، بلافاصله از شغل خطرناکش استعفا داده و به آمریکا بازخواهد گشت رئیس آگاهی باخود میگفت : آه .. اقتضاح است .. آبرویم ، شغل هم زندگیم در گروی جان این کارآگاه بین المللی می باشد در قلب همه غم لانه کرده بود و همه با تمام وجود ، در دل دعا میکردند که خداوند لاسون را بزنگی بازگرداند . بی خبری از اتاق عمل آنها راسخ رنج میداد . همه دلشان می خواست لااقل بفهمند درون اتاق جراحی چه میگذرد . از اینکه چند مرتبه پرستاران باشیعه های پرازخون باناق عمل رفته بودند ، میدانستند که به لاسون خون تزریق می کنند . ناگهان در اتاق عمل باز شد در یک لحظه همه به غیر از رئیس پلیس بطرف در هجوم بردند . پزشک ماسک را از صورتش برداشت ، دستکش هایش را بیرون آورده روپوش سفیدش را از تن خارج کرد و در اتاق عمل را بست . مری ، ژولیت ، ابوسعید ، عاطف ، رئیس اداره آگاهی همه باهم سوال کردند :

۱۷۶

بیهوش کف راهرو غلطی بود و هیچکس حتی دکتر که با چشمانی از حقیقه در آمده باین جمع پریشان می نگریست ، بفکر او نبود . عاطف با آن هیكل ورزیده ، شانه عریض و عضلات نیرومند مثل کودکی تازه پا ، اشک می ریخت . تنها جمیله بود که با اراده ای آهنین ، سبور و مطمئن ، غم زار در دل نهان کرده و آهسته آهسته ژولیت را که در آغوش داشت دلداری می داد . این زن ما همه احساس انسانی که در درون داشت ، بظاهر چون کوهی سرد و سنگین بنظر می رسید و سرانجام نیز او بود که به آن آشفتگی خاتمه داد و با صدای بلند گفت :

ابوسعید چرامثل عرضکهای خیمه شب بازی ، ایستاده ای و منتظر فرمان مرشد هستی . یا الله .. زود باش فکری بحال مری بکن ... شما خانم ژولیت ... گریه زاری بر است . ما وضع مطمئنی نداریم ... تصمیم بگیرید ! بعد از آقای لاسون ، رهبری گروه کیچک ما باشما است .. دکتر شما چرا ایستاده اید .. حال خانم مری مناسب نیست .. آهای عاطف برو ببین این دو نفر .. رئیس آگاهی در نیس پلیس کجا رفتند . اون عبدالقادر چپوش را کجا بردند ؟

دکتر قبل از دیگران ب حرکت درآمد و دستور داد ، مری را با بانوی بیرنده روی تخت خوابی بنه ایا کنند .

عاطف اشک هایش را پاک کرد و به سرعت از راهرو خارج شد و خبر داد که رؤسای پلیس و آگاهی رفته اند .

ژولیت مانند فرماندهی که ناگهان بیاد وظیفه خود افتاده باشد ، ابوسعید ، عاطف و جمیله را بدور خود جمع کرد

۱۷۸

دکتر چه شد ؟

دکتر سرش را پایین انداخت و آهسته گفت :

گلولمعا راز بدن او خارج کردم . اما .. اما میدانید این دیگر دست من نیست .. این سرنوشت اوست .. هیچ امیدی باقی نیست خیال نمسی کتم زنده بماند .. او آخرین لحظات زندگیش را طی می کند !

مری از هوش رفت و کف راهرو در غلطید ، ژولیت که تا آن لحظه گریه نکرده بود ، سرش را روی سینه جمیله گذاشت و های های گریست .

ابوسعید و عاطف چشم هایشان را بهم دوختند . از چشمهای آنان اشک می درخشید و راه گم کرده بود .

رئیس آگاهی با قدمهای لرزان از راهرو خارج شد تا این خبر را به رئیس پلیس بدهد . وضع غیر عادی بود . خفاش قایمیدی بالهایش را بر سر راهرو گسترده و خون اضطراب و التهاب در درگها جریان داشت و همه آنها بیک حقیقت تلخ ، یک حقیقت غیر قابل قبول فکر می کردند : لاسون دیگر زنده نخواهد ماند ..

خطری که جان لاسون را تهدید می کرد ، آنچنان ضربه ای به روحیه یاران او زد که همه هت زده شدند . ابوسعید مثل غول سیاهی که عقلش را گرفته باشنه ، مات و متحیر ایستاده بود .

رئیس اداره آگاهی که برای مطلع ساختن رئیس اداره پلیس رفته بود ، دیگر به راهرو باز نگشت . مری همچنان

۱۷۷

گفت :

از اینجا برویم ... باید با دقت جریانات گذشته را بررسی کنیم و ببینیم چه باید کرد ؟ فقط عاطف اینجامی ماند تا لحظه به لحظه از حال لاسون ما را با خبر سازد . جمیله با فرور فراوان گفت :

بله خانم .. بخانه فاطمه می رویم .. او دختر عه من است .. مسلماً از ما پذیرائی می کند ..

در این موقع دکتر از اتاق خارج شد ، و اظهار داشت :

مری بپوش آمده .. اما احتیاج بمراقبت دارد .. من میروم تا دستور دهم پرستاری برای مواظبت از او بیاید . بعضی اینکه دکتر در بزم راهرو ناپدید شد ، ژولیت گفت :

چچهما عجله کنید .. هیچکس نباید بنهمدما کجا رفته ایم عاطف هر کسی از تو راجع بما سوال کرد ، بگو در یکی از مهمانخانهها منزل کرده اند .

ابوسعید یا شخص مطمئن دیگری هر چند ساعت یک بار به اینجا می آید . تو حال لاسون را با اطلاع بده تا با خبر بدهد .

آنوقت جمیله ، ابوسعید و ژولیت باناق مری داخل شدند . در تازه بپوش آمده بود و گریه می کرد . ژولیت دست روی شانه اش گذاشت و گفت :

عزیزم بلند شو .. ما نباید اینجا بمانیم . من مطمئن هستم که حال لاسون خوب خواهد شد .. اینجا ماندن برای ما خطرناک

۱۷۹

است .. بلند شو بروم ..

مری گریه کنان گفت:

- نه .. من نمی توانم ... من نمی توانم اورا تنها در این بیمارستان بگذارم .. همینجا می مانم .. یا با او از اینجا خارج می شوم و یا آنقدر همین جا می مانم تا بمیرم ..

ژولیت که حسادت ، تحرم و وظیفه شناسی در دلش توفانی برانگیخته بود باز گفت :

- مری .. چرا تو همیشه با کارهای ما مخالفت میکنی .. چرا نمی خواهی متوجه اهمیت موضوع بشوی .. مانتن تو در اینجا آنقدر خطرناک است که من نمی توانم شرح دهم . من بتو اطمینان می دهم که ساعت ساعت ، لحظه به لحظه از حال لادسون باخبر شوی .. بلندشو و فرست راز دست نده ..

مری با ناراحتی از جا بلند شد . آنها با عجله از بیمارستان خارج شدند و با تاکی خود را یکی از محلات فقیر نشین و کثیف قاهره رساندند و پخانه فاطمه رفتند . ژولیت پس از دیدن فاطمه که زنی لاغر اندام ، سیاه و ضعیف و زنده پوش بود به جمیله گفت :

- فاطمه مورد اعتماد تو هست ؟ یعنی منظورم اینست که می تواند اسرار را در دل خود نگاهدارد و نزد همسایه ها حرفی نزند ؟

جمیله جواب داد

- به .. خانم .. اورا اینطور نگاه نکنید . اگر تمام ناخن هایش را بکشند و تمام بدنش را ریز ریز کنند ، لب از لب

بزند . زیرانهم مثل شما ، نین دانم که او کیست ؟
رئیس آگاهی گفت :

- تنها ؟ .. چرا تنها .. منم باید حضور داشته باشم !
ژولیت با خشم جواب داد :

- مگر نه اینک من همکار شما هستم و هدف ما یکی است ! پس چرا اجازه نمی دهید با او تنها ملاقات کنم . میدانید منظور من چیست ؟

اومی داند که شما رئیس اداره آگاهی هستید و همین دلیل حرفی نمی زند ولی هرگز بخیالش هم نمی رسد که یکزن عضو اداره آگاهی بین المللی باشد و وقتی من اعتماد او را جلب کنم ، حتماً سخن خواهد گفت .

رئیس اداره آگاهی ناچار موافقت کرد . ژولیت به زندان رفت و به عبد القادر که مثل ببری خشمگین که در رونقش افتاده باشد ، میفرید گفت :

- میدانی امیدی به زندگی لادسون نیست ؟
عبد القادر فریاد :

- سزای او همین است .. خواه کند که بدید .
ژولیت گفت :

- احق اگر او زنده بماند امید نجات برای تو باقی است ولی اگر او بمیرد سرنوشت تو نیز مرگ می باشد . من همه اعترافاتی را که تو کرده ای شنیده ام . ولی یک کلمه راجع بان با پلیس صحبت نکرده ام تو هم اگر عاقل باشی ، یک کلمه را نچند ا که برای آقای لادسون گفتی برای هیچکس دیگر تکرار نکنی

برنمیبارد .

ژولیت گفت .

- بسیار خوب .. بسیار خوب .. او واسطه بین ما و مخالف خواهد بود او را ببیمارستان بفرست تا از حال لادسون خبری بدست بیاورد .

بعد از رفتن فاطمه ، ژولیت به اوسمید گفت :

- حالا با دقت تمام جریاناتی را که بعد از رفتن من بین شما و عبد القادر روی داد ، برایم تعریف کن ..

اوسمید آنچه را که جستجو کرده و گریخته شنیده بود برای ژولیت شرح داد و ژولیت فهمید که موضوع مهمی در کار است . همین دلیل گفت :

- تا غروب نشده ، من باید با اداره آگاهی بروم و با عبد القادر ملاقات کنم . او نباید از مسائلی که با لادسون صحبت کرده کلمه ای بیلیس بگوید .

ژولیت با عجله از خانه خارج شد و با اداره آگاهی رفت

رئیس اداره آگاهی پادین او گفت :

- خانم .. کجا بودید ؟ .. ما تمام مهمانها را بدنبال شما گشته ایم .. باید بیا کمک کنید تا بفهمیم این مردی که آقای لادسون قبل از مجروح شدن دستگیر کرده چه شخصی است و چه اطلاعاتی دارد و اصولاً چرا دستگیر شده است ، ما تا کنون هر چه از او بازجویی می کنیم ، جوابی نمیدهده .

ژولیت گفت :

- من باید تنها با او ملاقات کنم و مجبور نشم نامی که حرف

کرد . فهمیدی ؟

عبد القادر گفت :

- آخر تا کی می خواهند مرا در زندان نگاهدارند ؟
تاکی

ژولیت گفت :

- اینجا برای تو جای مناسبی است و از خطر در امان هستی . فقط بخاطر داشته باش که هیچکس حرفی نزدی و دعا کن که لادسون بهبود یابد . آنوقت شانس بزرگی داری ..

ژولیت از زندان خارج شد و به رئیس اداره آگاهی که با بی تابی انتظار او را می کشید گفت :

- او حرف نمی زند . هر چه اصرار کردم فایده ای نبخشید هیچکس اطمینان ندارد من اکنون می روم و باز هم باشما تماس خواهم گرفت .

ژولیت در مقابل نگاه پرازسوه ظن رئیس آگاهی ، بطرف خانه فاطمه براه افتاد . در همان موقع پلیسی وارد زندان عبد القادر شد و در حالیکه ظرف غذا را جلوی او می گذاشت آهسته گفت :

- ارباب گفته ناراحت نباش .. بزودی وسایل آزادی تو را فراهم میکنیم . لادسون هم بزودی کشته میشود و وقتی او کشته شد ، دیگر هیچکس از اسرار ما اطلاعی نخواهد داشت و چون پلیس مدرکی علیه تو ندارد ، تو را آزاد می کند . ما مشغول فعالیت هستیم تا چنان وانمود کنیم که لادسون تو را عوضی دستگیر کرده است ...

مرد القادر با تمهیب به حرف های پاپس گوش داد و چون او از زندان خارج شد ، با خوشحالی و اشتیهای کامل غذایش را خورد و پتورا سرش کشید و راحت خوابید ..

سه روز از عمل جراحی لاسون گذشت . لاسون در این سه روز بیهوش بود و عاطف روزها و شبها در کنار او می نشست و دیده باو می دوخت .

فاطمه مرتباً به بیمارستان می آمد و از حال لاسون سؤال می کرد و مجدداً به خانه بازمی گشت و ژولیت ، مری ابوسید و جمیله را از حال لاسون مطلع می ساخت . آنها طی آن سه روز از خانه خارج نشده بودند و منتظر بودند ببینند سر انجم لاسون زنده خواهد ماند یا نه . روز سوم بود که لاسون چشم کشود . عاطف که روی صندلی ، کنار تخت لاسون چرت می زد ناگهان متوجه شد که لاسون خیره خیره او را می نگرد . عاطف از جا پرید و کنار تخت زانو زد و تقریباً فریاد زد :

خدا را شکر .. آقای لاسون ... آقای لاسون ..

مرا می بینید ؟
لاسون چند لحظه او را خیره خیره نگریست و مجدداً از هوش برفت .

غروب بود که بار دیگر لاسون چشم کشود و آهسته ناله کرد :

من کجا هستم .. اینجا کجاست .. ؟

عاطف دستهای لاسون را گرفت و گفت :

آقای لاسون راحت باشید .. من عاطف هستم .. اینجا

بیمارستان است می فهمید ؟
لاسون با تمهیب سرش را از روی تخت بلند کرد و گفت :

بیمارستان ؟ بیمارستان ؟ چرا .. رپرت را بگوئید باید ۱۰۰ با او کاردارم .. منزل من تلفن کنید انومر .. مرا بیاورند ..

عاطف با تمهیب جواب داد :

آقا رپرت کیست ؟ منزل شما کجا است ؟ .. مگر .. مرا نمی شناسید ؟ اینجا مسراست .. مسرا ..

لاسون کمی فکر کرد . سرش درد می کرد . نمی توانست ماجراهای گذشته را بخاطر بیاورد .. بازم به عاطف نگریست و سرش را روی لبه تخت خواب گذاشت . کم کم ابرسیاهی که روی چشم هایش ، روی افکارش ، روی مغزش کشیده بود ، کنار رفت همه چیز را بخاطر آورد و به عاطف گفت :

پس از آنکه من گلوله خوردم چه شد ؟

عاطف همه چیز را برایش تعریف کرد و گفت که ژولیت و مری و ابوسید و جمیله در خانه دختر عمه او هستند و عبدالقادر نیز در زندان پسر می برد .

در این موقع دکتر وارد شد و لاسون را معاینه کرد و باو گفت :

تا امروز من به هیچکس اجازه نمی دادم بیاید شما بیاید . رئیس آگاهی و رئیس پلیس مرتباً با تلفن حال شما را می پرسند . در این سه روز فقط عاطف بالای سر شما بوده

و گفت :

هر چه می گویم بدون چون و چرا اطاعت کن و گرنه بدون کوچکترین ترحمی می کشمت ..

پزشك با ترس و لرز از پشت میز بلند شد و گفت :
آخر شما کی هستید ؟ چه می خواهید مثل اینکه موهنی گرفته اید .. من اصلاً شما را نمی شناسم .
مرد با همان خنده مرموز جواب داد :

بله .. شما مرا نمی شناسید .. ولی مجبورید برای اینکه جان خودتان را حفظ کنید ، هر چه می گویم گوش کنید و گرنه ..

پزشك با دستپاچگی گفت :

بله .. بله .. بله .. می فهمم .. حالا بگوئید چکار باید بکنم ؟

مرد یکقدم جلو رفت و گفت :

شما برای اینکه بیمارانتان رنج نکنند و در درد احساس نکنند به آنها مرفین تزریق می کنید ، درست است ؟ چقدر تزریق می کنید ؟

پزشك با حیرت جواب داد :

دو سی سی ؛

بسیار خوب آمپول را بردارید ؛

پزشك آمپول را برداشت . مرد باز گفت :

برای کشتن یکنفر خیال می کنم دو گرم کافی باشد

زود باشید دو گرم مرفین داخل آمپول بکشید ؛

است ..

بعد دکتر باندها را باز کرد و گفت :

زخمها همه جوش خورده .. فقط شما احتیاج بنقرصت و استراحت دارید .

ضمناً چند روزی باید کاملاً احتیاط کنید . زیرا اگر کوچکترین حرکتی بکنید ، چون زخمها تازه جوش خورده ، احتمال می رود که مجدداً خونریزی کند و اگر اینبار خونریزی شود ، جان شما بخطر خواهد افتاد .

آنوقت دکتر چند آمپول تقویتی به لاسون تزریق کرد و خارج شد و لاسون به خواب عمیقی فرو رفت . خیر بهبودی لاسون ، بی اندازه ژولیت ، مری ، ابوسید ، جمیله و رؤسای آگاهی و پلیس را خوشحال کرد . روز چهارم نیز بدون هیچگونه حادثه ای سپری شد . لاسون کم کم در خود احساس تندرستی و قدرت میکرد و دلش می خواست ، هر چه زودتر از بیمارستان خارج شده و عبدالقادر را ملاقات کند . می ترسید که دیر شده باشد و بهادر خان که احساس خطر کرده ، پوستها را بفرودش و از هروز خارج شود . شب چهارم بود ، شبی تاریک ، گرم و خفتان آور . بیمارستان در سکوت و تاریکی فرورفته بود و چند پزشك كَشِك ، همه بخواب رفته بودند . پزشك كَشِك ، مشغول مطالعه روزنامه بود که در اتاق باز شد و مردی وارد اتاق شد . پزشك كَشِك با تمهیب باو نگریست و گفت :

شما کی هستید ؟ چه می خواهید ؟

مرد لبخندی زد و دستش را با اسلحه از جیب بیرون آورد

- اينكار صحيح نيست .. اينكار جنابيت است ... بخاطر خدا مجبور نكشيد .. مرد خون سرد و آرام جواب داد:
- نه جنابيت نيست ... چون من شما را مجبور ميكنم ... مسلم بدانيد كه تيره نه مي شويد چون اينكار را با اراده خود انجام نميدهيد .. بلكه بر اي حفظ جانتان مجبور هستيد .
پزشك يائوس واستعمال ، شيشه مرفين را برداشت و مقدار مرفين داخل آن كشيده . مرد گفت:
- زود پاشيد .. باتاق لادسون برويم .. مواظب باشيد كوچكترين حركتي موجب مرگ شما مي شود .
پزشك از حلو و مرد بدنيال او بطرف اتاق لادسون رفتند . مرد طيانچه را در حيب گذاشته بود . ولي چنان نزديك دكتور حركت ميكرد كه در كمي مدت مي توانست طيانچه را خارج کرده و او را هدف گلوله قرار دهد . در اتاق لادسون را گشودند . طائف روي صندلي خوابش برده بود .
دكتور آمبول را با يك حركت ، داخل رگ لادسون كرد و مرفين را تزريق نمود .. بعد پامرد از اتاق خارج شدند .
مرد خنده اي كرد و گفت :
- متشكرم دكتور .. شما آزاد هستيد .. او هم راحت شد فردا صبح جنازه اش را از اتاق بيرون مي آورند .. سپس از راهرو يي بيمارستان خارج شد .
بعضي اينكه مرد ناشناس از راهرو خارج شد ، پزشك با قهقهه اي بلند خود را بثلث رساند و گوشي را برداشت و چند نمره

شخصي از آن مومي هم جواب داد:
- اداره پليس ، سزاي دوم عيالتان را افسر كشيك ... بفرماييد .
- الو ... اينجا بيمارستان واحد پاشاه است . من پزشك كشيك هستم .
چند دقيقه قبل مردى كه بظاهر معلوم بود عرب نيست وارد بيمارستان شد و با هفت تير مرهم مجبور كرد كه يكي از بيماران كه گويي كار آگاه بين المللي و از اتباع آمريكا مي باشد ، مرفين تزريق كنم و او را بكنم ...
افسر پليس با دستپاچگي ، حرف پزشك را قطع كرد و گفت :
خوب ! .. خوب ... شما اينكار را كه نكرديد دست است شما كه پمرد او گوش نداديد ؟
پزشك گفت :
- آقا مگر متوجه نبويد چه گفتم ، او هفت تيره به دست داشت و چهره اش نيز مسموم بود . اگر من به بيمارم مرفين تزريق نمي كردم او مرا مي كشت . من ناچار بودم كه دستورات او را اجرا كنم ..
افسر از پشت تليفن ناليد :
- آ . . . پس . . . پس شما به وسيله مرفين بيمارستان را كشيديد ؟
پزشك آب دهانش را پايين داد و با غرور فراوان جواب

لادسون با طائف گفت:

به مري و ژوليت و ابو-ميت و جميله خبري ده كه حال من كاملا بهبود یافته و من بزودي از بيمارستان خارج مي شوم همچنين به آنها بگو حتي المقدور سعی كنند كه از خانه بيرون نيايند و در سر تازهاي ايجاد نكنند ، ضمناً به ژوليت بگو كه حتماً سر بيمارستان بزنند ولي سعی كن كه مري از اين قضيه مطلع نكردد .
عاطف بعد از ظهر همان روز وسيله فاطمه كه براي اطلاع از حال لادسون به بيمارستان آمده بود ، موضوع را به ژوليت اطلاع داد :
نزديك غروب بود كه ژوليت ، بنوان اينكه در اطراف اداره پليس گردش بكند و تحقيقي نمايد از خانه خارج شد و يكسره بيمارستان نزد لادسون رفت . لادسون از ديدن او اظهار خوشحالي نمود و بعد با طائف گفت:
- دم در اتاق بایست و منتظر باش و بهيچكس اجازه نده كه وارد اتاق شود . حتي پزشك نبايد باتاق بيايد .
عاطف مثل برده فرمانبرداري ، از اتاق خارج شد و پشت در اتاق ايستاد .
لادسون به ژوليت گفت:

- خوب گوش كن ژوليت . من تا چند روز ديگر مجبورم از جا تكان نخورم و همين جا در بيمارستان بمانم . راستي من عمر دوباره بدست آورده ام . آنطور كه پزشك ميگويد ، هم پزشك هم شما از زندگي من قانع اسيد كرده بوديد ، پهر حال

- نهجان من ، او نامزد من است . وفادارترین شخصی است که تا حالا شناختم . امامیدانی زنها چه عیب بزرگی دارند؟ حسادت بدون توجه به اصل قضیه ، مری نسبت به تو حسادت میکند و می ترسم که اگر از کارهای تو مطلع شود ، دچار احساسات شده و به طریقی تو را در دام بیاندازد ! میفهمی از يك دختر احساساتی هر کاری ساخته است . او شدت مرا دوست دارد ، بمن مهر می ورزد و این علاقه آنقدر زیاد است که قدرت فکر کردن را از او گرفته و مجبورش میکند ، به خیال خود ، برای نگهداری من دست بهر کاری بزند !

ژولیت دست لاسون را فشرده و گفت :

- بله ... کاملاً متوجه شدم ... از فردا صبح شروع میکنم و امیدوارم در این مأموریت پیروز و موفق شوم . ژولیت از بیمارستان خارج شد و بخانه رفت . آنشب مرتباً در فکر بود که نقشه خود را از کجا و چگونه شروع کند . صبح ، قبل از آنکه مری از خواب بیدار شود ، از خانه بیرون آمد و یکسره به مسافرتخانه رفت و با سفیر تماس گرفت و در مورد دستوراتی که لاسون داده بود با او مذاکره کرد . سفیر گفت :

- اتفاقاً ما محرمانه دستور داریم که هر کسکی که بتوانیم به آقای لاسون بکنیم . بسیار خوب من هم اکنون با واشنگتن تماس می گیرم و ترتیب چاپ اسکناس های تقلبی را میدهم . ژولیت از نزد سفیر بیرون آمد و یکسره به يك آرایشگاه رفت و موهایش را کوتاه کرد و برنگ زرد بسیار روشن درآورد . از آرایشگاه هم به يك فروشگاه مراجعه کرد و يك جفت کفش سیاه ، جوراب

۱۹۳

می ترسم که خیلی دیر شود و وقتی من از بیمارستان بیرون آمدم کار از کار گذشته باشد . تو با دقت گوش کن بین چه می گویم :

آنکاه لاسون ، تمام حرفهای را که عبدالقادر پاورده بود ، برای ژولیت تریف کرد و او را از موضوع چهار تکه پوست آهو مطلع ساخت و گفت :

- فردا صبح تو باید بصورت يك زن فرانسوی درآئی ، تغییر قیافه بدنی و همراه ابوسعید ب جستجو پردازی و هر طور که شده با بهادرخان تماس بگیری و ببینی آیا او تا کنون پوست هارا فروخته یا نه ؟ اگر پوست هارا فروخته بود ، تحقیق کنی و بازرنگی بنهمی بمأمورین کدام کشور فروخته و اگر فروخته بود با او وارد معامله بشوی و هر قیمتی که او پیشنهاد کرد بپذیری . میفهمی چه میگویی ؟ بهادرخان خیلی مکار و حيله گر است . باید سعی کنی فریب نخوری .

راستی قبل از آنکه با بهادرخان تماس بگیری بسفارتخانه خودمان برو و دستور بده با اندازه يك میلیون دلار پول تقلبی چاپ کنند و در اختیار تو بگذارند . تو با هر کدام از مأمورین بهادرخان که تماس گرفتی ، بتوانی انعام و هرسنوان دیگر که میتوانی از این پولهای تقلبی بده .. تا تو اینکارها را انجام بدی ، منم بهیچ وجه یافته و از بیمارستان خارج شده ام و دنباله اقدامات تو را نمیگیرم .

سعی کن از این ماجرا مری هیچ چیز نفهمد !

ژولیت با تعجب گفت :

- چرا مگر به مری سوعظن داری ؟

لاسون با صدای بلند به قهقهه خندید و جواب داد :

۱۹۲

سیاه ، بلوز و دامن سیاه خرید و به خانه فاطمه بازگشت .

جمینه ، مری و ابوسعید با دیدن موهای ژولیت نتوانستند از اظهار تعجب خود داری کنند . ژولیت با خنده گفت :

- هیچی ! فقط دلم خواست موهایم را تغییر رنگ بدم .

آنکاه لباسها ، سیاه را پوشید ، هینکی به چشم زد و در مقابل نگاههای بهت زده مری و جمینه با ابوسعید از خانه بیرون رفت ، هر کس ژولیت را با آن لباس فرم آرایش و عینک می دید ، خیال میکرد ، از آن زنهای هوسباز ، پاریسی است که هر روز خود را به رنگی مبادراند .

ژولیت ، ابوسعید را هم به فروشگاه برد و چند دست از بهترین لباسهای فروشگاه برای او خریداری کرد . بطوریکه ابوسعید نرساعت بعد که در یکی از کافه های مسریا و پیوست ، درست مثل یکی از پادشاهان و پولداران مصری بود . ژولیت و ابوسعید با آن قیافه های عجیب یکسره به زندان رفتند و تقاضای ملاقات عبدالقادر را کردند مأمورین زندان که خیره خیره این زن فرانسوی و ثروتمند مصری را تماشا میکردند ، آنها را به اتاق انتظار راهنمایی کردند .

یکی از مأمورین نزد رئیس اداره آگاهی رفت و گفت :

- قربان زن و مرد عجیبی قصد دیدن همان زندانی مهم را دارند . طی ملاقات خود را هم نمی گویند . فقط اظهار میدارند که با او دوست هستند . رئیس اداره آگاهی کمی فکر کرد و گفت :

- بسیار خوب دستور بدهید ، زندانی را با اتاق انتظار

۱۹۴

بیرون . بعد گوشه را برداشت و دونفر از کارآگاهان مصری را احضار کرد و بد آنها دستور داد این زن و مرد ناشناس را تحت نظر بگیرند .

وقتی که عبدالقادر وارد اتاق شد ، ژولیت از جابر خاست و با الهجه غلیظه فرانسوی ما عبدالقادر را حواله پرسی کرد و با او دست داد عبدالقادر با چشمهای از حدقه درآمده ژولیت را می نگرست و نمی فهمید که او کیست . اما چون پاو خبر داده بودند که ارباب میخواهد رسایل آزادی او را فراهم آورد ، خیال میکرد که این زن و مرد فرستاده بهادرخان هستند . همین دلیل اصلا بروی خود نیارود و روی صندلی نشست ژولیت آهسته دست ابوسعید را فشار داد . ابوسعید که میان ابروهایش را تراشیده و موهای دوطرف پیشانی را چنان زده بود که پیشانی او دو برابر بلند شده و بطرف کای قیافه اش تغییر کرده بود ، آهسته بازبان عربی به عبدالقادر گفت :

- ما برای خرید پوست ها آمده ایم . بزرگت فهمیدیم که شادان زندان هستید چگونه می توانیم با ارباب تماس بگیریم .

عبدالقادر با سوء ظن به ابوسعید نگرست . ابوسعید بنظر او خیلی آشنا می آمد . اما هر چه فکر میکرد ، نمی توانست بنهمد او را در کجا دیده است . واقعا هم ابوسعید در آن لباسهای گرانگه ، با پیشانی تراشیده و ابروهای که از یکدیگر با اندازه سه سانت فاصله داشتند خیلی تغییر قیافه داده بود . بطوریکه اگر لاسون هم او را می دید ، نمی توانست بشناسد . فقط عبدالقادر به حالت نگاه او آشنا بود . میدانست که این نگاه آشنا را قبلا دیده

۱۹۵

است. امام در کجا و کی یادش نمی آمد. ابوسعید که سکوت عبدالقادر
و نگاه پراز سوءظن و تردید او را دید گفت:

- رفیق مامت زیادی نمی توانیم در اینجا معطل شویم.
خود شما بمایینام دادید که برای مذاکره درباره پوست هاتماس
بگیریم.

عبدالقادر آهسته پرسید:

- از کدام کشور آمده اید؟

- از فرانسه .. ما اهل فرانسه هستیم می بینی این خانم
فرانسوی است و من اهل الجزایر می باشم که در خدمت فرانسوی
ها هستیم.

عبدالقادر یادش آمد که براستی، عین دعوتنامه ای که برای
آقای جونز سفارت خانه برده بود. برای یکنفر فرانسوی هم
برده بود. سوء ظنش بر طرف شد و آدرس پنهان بهادرخان را
داد. ابوسعید و زولیت خوشحال و حذران از لولو خدا حاقظی کردند
و بطرف خانه بهادرخان برآه از اذن. غافل از اینکه در نرف از
کار آگاهان مصری آنها را تعقیب میکنند.

خانه بهادرخان، بی شباهت به قلعه های قدیمی نبود. باغی
بود بزرگ و وسیع که درخت های کهنسال آن سربه آسمان کشیده
بودند. در میان دوختان یک ساختمان قدیمی دیده میشد که
دارای دو طبقه و اتاق های متعدد بود. زولیت یادقت تمام یکدور
دور باغ چرخید و خوب اطراف آنرا بررسی کرد و به ابوسعید
گفت:

- من تنها وارد خانه میشوم. احتمال دارد که آنها مرا

بشناسند و دستگیر کنند. تو تا غروب همین اطراف منتظر میمانی
این باغ یک در بیشتر ندارد. بنابراین اگر قرار باشم مرا از باغ
خارج کنند، مجبورند، از همین در بیرون بیاورند. تو یادقت
در باغ را تحت نظر داشته باش، اگر من تا غروب باز نکشتم،
بهمحض اینکه هوا تاریک شد، تو وارد باغ میشوی. خیلی باید
احتیاط کنی. اینجا ستاد فرماندهی مومیانی قروشان است.
کوچکترین غفلت، اشتباه و سهل انگاری موجب مرگ میشود.

راستی پنهانچه ای را که صبح پتو دادم همراه داری؟

- بله خانم .. الان دستم روی پنهانچه است.

- بسیار خوب ابوسعید، من رفتم، امیدوارم بدون برخورد
با خبری مأموریتم را انجام دهم.

زولیت دست ابوسعید را فشرده و از او فاصله گرفت و با قدم
های مسمم بطرف در باغ رفت و انگشتش را روی زنگ قشرد و
با انتظار ایستاد. ابوسعید نیز آن طرف خیابان، مشغول قدم زدن
شد. تمام حواسش را بند باغ دوخت. چند لحظه نگذشته بود که
در روی پاشنه چرخید، مردی که لباس عربی بتن داشت، میان
دو لنگه در ظاهر شد و بازبان عربی پرسید:

- بفرمائید؟ باکی کار داشتید؟ زولیت که عربی را خوب
میدانست ولی سعی میکرد، ناشیانه حرف بزند جواب داد:

- با بهادرخان کار داشتم. با او بگوئید زنی که از فرانسه
آمده با او کار دارد.

مرد عرب در راست و بدرون باغ رفت. پیش از ده دقیقه
ظول کشید تا مجدداً او بازگشت و زولیت را بداخل باغ راهنمایی

- چه معامله ای؟

- می خواهم پوستها را بخرم

- شما از کجا از وجود پوست ها اطلاع پیدا کرده ای؟

- عجب! مگر خود شما به مانامه ننوشتید؟

بهادرخان دستهایش را بهم مالید و گفت:

- چرا .. چرا .. هیچ یادم نبود. من برای فروش پوست

آماده ام.

- چه قدر با پت آن می خواهید؟

- میدانید خانم. این پوست ها خیلی ارزش دارد. بیش از

آنچه که تمام جهانیان فکر میکنند. این پوستها با سرنوشت
دنیا بستگی دارد. اما من چون به دولت، فرانسه علاقمندم، حاضر
انها را به دو میلیون دلار بفروشم.

- چرا با پول فرانسوی معامله نمی کنید؟

- خانم من می خواهم به آمریکا بروم و پول آمریکایی
می خواهم.

- خوب تبدیل پول فرانسه به پول آمریکا کاری ندارد.

- از نظر شما به .. ولی از نظر من. تبدیل کردن میلیونها

فرائک به دلار کار آسانی نیست

- بسیار خوب. اما کمی قیمت آن را پایین بیاورید،

زیرا هنوز معلوم نیست که فرمولی که روی پوستها نوشته شده،

حقیقت داشته باشد. شاید اصلا عملی نباشد. بهر حال من یک

میلیون دلار پیشنهاد میکنم. اگر قبول کردید مرا خبر کنید.

من در هتل «کنتینننال» اقامت دارم. اتاق شماره ۲۴.

کرد. زولیت و مرد عرب از خیابان نسبتاً وسیعی که از مرز
دوختان میگذشت و به ساختمان منتهی میشد، گذشتند و وارد ساختمان
شدند. منزلی بود قدیمی که به بهترین وضعی بهسک خانه ای
اروپائی تزیین یافته بود. در حال بزرگ میل های گرانقیمتی،
به چشم میخورد و میسرمانه که صاحبخانه نهایت تلاش را برای
اشرافی حلوه دادن خانه بیکار برده است.

از طبقه اول بالا رفتند. در طبقه دوم زولیت وارد اتاق شد
که مثل دفتر کار تزیین شده بود. بالای اتاق، میز بزرگ تحریری
به چشم میخورد. پشت میز، مردی بلند قامت، سیاه چهره، که
که تقریباً مسن بنظر میرسید، نشسته بود. روی یکی از مبل ها تکیه
نزدیک میز تحریر بود، زنی زیبا درست به شکل و قیافه اسلیم
زولیت نشسته، سیکار می کشید زولیت بایک نظر فهمید این همان
زنی است که بجای او به فرودگاه فرستاده و لاسون را فریب داده
بودند، زولیت خنده ای کرد و بازبان فرانسه گفت:

- آیا شما زبان فرانسه می دانید، مردی که پشت میز نشسته
بود و بظاهر بهادرخان بود جواب داد:

- بله خانم .. من باستانشناس هستم و زبان فرانسه کاملاً

آشنائی دارم با من کاری داشتید؟

زولیت نکاهی به زن انداخت و گفت:

خیالتان راحت باشد. این خانم از دوستان نزدیک من و

محرر اسرار من می باشد.

زولیت گفت:

- برای معامله آمده ام!

ژولیت از چهار عارضه . پاهو رخان گفت :

من تا فردا صبح بشما اطلاع میهم که حاضر بیروش پوسته هستم . یا نه .

ژولیت از عارضه بیرون آمد . با کمال دقت . اتاق را ، دهن در و صبحه خانرا از نظر گفراعه بود . وقتی ژولیت از اتاق بیرون رفت مردم بلافاصله از بیعت میز عارضه و طبیعت اولدقت و داخل اتاقی شو گفت :

لریاب .! میگفت فرانسوی است .. اما همین چند دقیقه قبل یکمرد از فرانسه بیماراجه کرده بود که عین نامه ما را درست داشت . یکی از این دو نفر تصدیق نامه با کمال برتبه . نیفانم کدام یکی هست . زن کلابی است یا مرد . پاهو رخان اسلی که چهارمتر درجه نیتسه ، به کسی که چند دقیقه قبل بنام پاهو رخان یا ژولیت صحبت کرده بود گفت :

آدرس مردوشر را گرفته ؛

بلقربان ... زن در هتل بزرگی زنه کی میکنند عجب اینجاست کس مردم در همان هتل اقامت دارد .

بسیار خوب . دد مورد مردوشر تحقیق کنه

ژولیت هم از باخ بیرون رفت و به ابوسید گفت :

عجله کن .. باید خود را به هتل کنتینتال برسانم و اتاق شماره ۲۴ را بگیرم . من مجبور شدم برای اینکه بنامه سخن نیرنه ، آدرس به آنها بدم .

مرد خود را به هتل بزرگ شماره رسانده و ژولیت قاتخا

۲۰۰

وارد اتاق مرد فرانسوی شد و چمدان او را جستجو کرد . ولی هیچ چیز که بتواند قضیه را روشن کند ، بدست نیاورد . در همین موقع ابوسید با دستگاه ضبط صوت کوچکی بهما بخانه آمد . ژولیت میکروفون ضبط صوت را زیر تخت خواب مرد پنهان کرد و سیمش را از لای در گذراند و با انتظار نشست .

لحظات سخت و طاقت فرسا از بی هم می گذشتند . ژولیت فقط اردی . حس و سوء ظن دستگاه ضبط صوت را در اتاق مرد فرانسوی کار گذاشته بود . هیچ اطمینان نداشت آنچه را که فکر کرده ، واقعا درست باشد او بر اثر سالها اقامت در قاهره می دانست ، اکثر فرانسوی هائی که بقاهره می آیند ، در هتل کنتینتال اقامت می کنند . به همین دلیل وقتی فهمید که چند روز قبل اتاق شماره ۲۴ رای یک فرانسوی تازه وارد اجاره داده اند ، با حرف هائی که لاوسون راجع بیروش پوستها بدولتهای مختلف باو گفته بود حدس زد که شاید مرد فرانسوی تازه وارد کسی باشد از طرف دولتش برای خرید پوستها آمده است . اما زیاد باین حدس و نظریه خود مطمئن نبود . همان موقع که ژولیت در اتاق انتظار می کشید ، دو کار آگاه محلی که او را از زندان تعقیب کرده بودند ، پاهین هتل ، مشغول گفتگو با منصدی هتل بودند . کار آگاهان محلی نیز پس از اطلاعاتی که از منصدی هتل دست آوردند ، حدس می زدند که ماجری در شرف وقوع است اما نمی دانستند این ماجرا چگونه و از چه قبیل خواهد بود .

انتظار ژولیت تا شب بطول انجامید . وقتی که ژولیت و ابوسید از انتظار خسته شده بودند ، ژولیت صدای کلیدی را که

۲۰۲

کرد اتاق شماره ۲۴ را با او واگزار کتبه . ولی منصدی هتل جواب داد :

متأسفانه این اتاق رای یک مرد فرانسوی اجاره داده ام . ژولیت کدیبه چارمائی ، نماند گفت :

مهم نیست . اتاق شماره بیست و سه پایست و پنج را بمن بدهید .

منصدی هتل اتاق شماره بیست و سه را در اختیار ژولیت گفاشت . ژولیت به ابوسید گفت :

بدنند ، حالا آنها خیال می کنند من یک نمره شماره اتاقم را اشتباه کرده ام . حالا من همین جا می مانم دو یا نامه ای که اکنون می نویسم به سفارتخانه مراجعه می کنی و یک دستگام ضبط صوت می گیری و می آوری . تا شب نتمه یا بدایتجا باشی . بعد شروع به نوشتن نامه کرد ، بزودی نامه تمام شد و آن را بهست ابوسید داد و گفت :

منتظرت هستم . زودیا

ابوسید رفت و ژولیت با دقت مشغول معاینه اتاق شد . بین اتاق بیست و سه و بیست و چهار یک در بود که آنرا قفل کرده بودند ژولیت از اتاق خارج شد و پشت در اتاق مرد فرانسوی رفت و چند ضربه بدزد . اما هیچکس جواب نداد . ژولیت فهمید که کسی در اتاق نیست . سرعت با اتاق خود بازگشت و کلید در را امتحان کرد و از هتل بیرون رفت . یک آچار پیچ گوشتی و گاز انبر خرید و به مهمانخانه بازگشت و پس از نیم ساعت تلاش موفق شد دری را که بین اتاق خود و مرد فرانسوی بود . باز کند ژولیت

۲۰۱

در قفل چرخیدند ، با عجله خودش را پشت در رساند و از سو راج کلید نگاه کرد . یکمرد فرانسوی جذاب و خوش قیافه با مردم حسنی که چهارشانه و موقر بنظر می رسید وارد اتاق شدند و مشغول گفتگو گردیدند . ژولیت صدای آنها را بدرستی نمی توانست تشخیص دهد ، ولی از حالت قیافه آنها ، می فهمید که مشغول بحث هستند ، ژولیت به ابوسید گفت :

اینطور بنظر می رسد که مرد مسن از اینجا خواهد رفت باید وقتی اورفت ما بهتر تریبی هست وارد اتاق شویم و دستگاه ضبط صوت را برداریم . خیلی مهم است که ما بفهمیم این مرد آنطور که من حدس زده ام و شم پلیسی من حکم می کند ، برای معامله با پاهو رخان باینجا آمده است یا یک مرد مسن است و برای انجام کار دیگری بقاهره مسافرت کرده است ..

پاسی از شب گذشته بود که مرد مسن خارج شد . مرد جوان با ناراحتی غذا خورد و بهرخت خواب رفت . ژولیت با ناراحتی وسط اتاق قدم می زد و سیکاردو میکرد . ابوسید نیز کنار در اتاق مثل مجسمه ای سرد و خاموش ایستاده بود . سرانجام ژولیت به ابوسید گفت :

حالا موقتش فرار رسیده ... خیال میکنم مرد تا حالا به خواب رفته باشد .. زود باش ... من در راه بازمیکنم و تو آهسته وارد اتاق شو ... اگر او بیدار شد ، باید بیهوش کنی ... فهمیدی ؟

ابوسید سرشرا تکان داد و بر راه افتاد . ژولیت آهسته دستگیره در را چرخاند . در باز شد و ابوسید وارد اتاق گردید .

۲۰۲

که چکاره‌ای ... خیال میکنی بالال بازی می‌توانی مرا فریب دهی ...؟

ابوسعید با فشار دست مرد فرانسوی بطرف اتانی که ژولیت در آن بود، راه افتاد. از در گذشت و مرد فرانسوی تیر پدنیال او قدم بداخل اتاق گذاشت.

مرد فرانسوی که خیال میکرد، هر کس در هتل اقامت کند مثل خود او مسافراست و مسافر ناگزیر باید چمباتنی داشته باشد گفت:

- اگر می‌خواهی دچار درد سر نشوی بگز چمدانت کجاست ابوسعید همان وقتی که وارد اتاق شد نگاه سریعی بداخل اتاق انداخت و دید از ژولیت خبری نیست. حالا ابوسعید روبه دیوار، مرد فرانسوی پشت سر او و پشت بدراتاق ایستاده بودند و ژولیت نیز پشت سر هر دو نفر قرار داشت.

مرد فرانسوی که از سکوت ابوسعید، باندازه جنون به خشم آمده بود، دست در جیب کرد و یک «صدای خفه‌کن» از جیبش بیرون آورد و روی هفت تیرش گذاشت. ژولیت که پادپدن «صدای خفه‌کن» فهمید مرد فرانسوی می‌خواهد ابوسعید را بقتل برساند دیگر مطلقاً را جایز ندید و از پشت سر با بطری آب چنان بر سر مرد فرانسوی زد که اوبی سدا روی زمین در غلطید. ابوسعید با شنیدن صدای شکستن شیشه، بسرعت به عقب برگشت و با دیدن ژولیت لبخندی زد و گفت:

- خانم ... تصمیم داشتم تا چند لحظه دیگر خودم حسابش را بر سر من ..

۲۰۵

پس چرا تا حالا این مرد شاید این پوست‌های لمتی را فروخته است؟ مادر این پاره تحقیقات فراوانی کرده و اطلاعات کران قیمتی بدست آورده‌ام. او با مأمورین سفارتخانه‌های مختلف تماس می‌گیرد، از آن پول‌های کلان را دریافت می‌کند و بعد آنها را دعوت می‌کند تا برای تحویل گرفتن پوستها بمحلی که ما از آن اطلاع نداریم بروند. آن بیچاره‌ها هم خوشحال نیستند از پیروزی پدنیال اومی‌روند و آنوقت هیچکس آنها را نمی‌بیند تا اینکه جسد مومیایی شده آنها به پشهرستان می‌رسد. تا حالا بسیاری از اشخاص مهم و سرشناس که قصد خرید این پوست‌ها را داشته‌اند باین طریق کشته شده‌اند و مأمورین آگاهی کشورهای مختلف هم نتوانسته‌اند هیچ کاری انجام دهند.

من: جوان باعسانیت گفت:

- جنات سفیر ... چطور ... چطور ... چطور نتوانسته‌اند کاری صورت بدهند؟

- جان من، به چند دلیل ... اول اینکه این بهادرخان با پول‌هایی که گرفته، چنان تشکیلات وسیعی بهم‌زده که اگر روزی اسرارش فاش شود، بزرگترین دستگام‌های جاسوسی، ضد جاسوسی و آگاهی‌های دنیا را دچار بهت و حیرت خواهد ساخت. میدانم این مرد در تمام ادارات اطلاعات کشورها رخنه کرده به‌حسب اینکه مأموری بقاهره فرستاده می‌شود، او مطلع می‌گردد و از همان لحظه ورود او را تحت نظر می‌گیرد. شاید باور نکنی، مأمورین و کارآگاهانی که باینجا می‌آیند، حتی اگر شب یکساعت دیر تر بخواهند او مطلع می‌شود. دستگام

۲۰۷

پاسرینجه پا بطرف تختخواب مرد نزدیک شد. ضبط صوت زیر تختخواب مرد بود. ابوسعید خم شد تا ضبط صوت را بردارد هنوز دستش به ضبط صوت نرسیده بود که صدای گفت:

- تکان نخور ..

و بلافاصله چراغ اتاق روشن شد.

ابوسعید مرد فرانسوی را طپانچه بدست مقابل خود دید. ژولیت که با روشن شدن چراغ متوجه ماجرا شده بود، با خوشحالی زیر لب گفت:

- آه ... خدای من چه شانس ... من اشتباه نکرده‌ام او طپانچه دارد .. یک مرد معمولی نیست ..

و بلافاصله بطری آب را بدست گرفت و پشت در اتاق کمین کرد مرد فرانسوی نگاهی بدراتاق که نیمه‌باز بود انداخت و گفت:

- آهان ... از اتاق پهلومی آمده‌ای ... خوب با من چکار داشتی؟

ابوسعید همانطور که دستهایش را بحالت تسلیم بالا گرفته بود، او را خیره خیره نگاه کرد و جوابی نداد. مرد فرانسوی با خشم فریاد کشید:

- گوش‌هایت را باز کن ... گفتم چرا وارد اتاق من شدی ...؟

ابوسعید بازم جوابی نداد. این بار مرد فرانسوی جلو رفت و بادست چپ سیلی محکمی بگوش ابوسعید زد و گفت:

- راه بیافت ... به جستجوی اناقت خواهم فهمید

۲۰۴

ژولیت جواب داد:

ولی او زودتر از تو تصمیم گرفت ... نگاه کن ببین درد دستش چه دارد هفت تیری که بی‌سدا شلیک می‌کند! خوب حالا زود باش ضبط صوت را بیاور ... خیال میکنم، حرف‌های جالبی بشنوم ... ابوسعید بسرعت با اتاق دیگر رفت، ضبط صوت را آورد و پریز آنرا به برق زدند. نوار که مدتها قبل تمام شده بود حلقه‌های نوار همچنان بپیوده دور میزد، هر گرداند و مشغول شنیدن شدند ژولیت صدای مرد فرانسوی را فوراً تشخیص داد، او به مرد من می‌گفت:

- جناب سفیر .. من امروز با او ملاقات کردم مرد خیلی طماعی است .. دو میلیون دلار آمریکایی می‌خواهد، پول فرانسوی را قبول ندارد. ما باید این پول را بدهیم و پوستها را بگیریم.

زیرا امروز شنیدم که دولت‌های دیگر حاضر شده‌اند این مبلغ را بپردازند.

صدای خنده‌ای که معلوم بود، صدای خنده مرد من است شنیده شد. چند لحظه سکوت برقرار گردید و دوباره صدای مرد من بگوش رسید:

- خیلی تعجب می‌کنم ... از شما تعجب می‌کنم ... واقعا راست می‌گویند گاهی اوقات ورزیده‌ترین کارآگاهان و مأمورین ضد جاسوسی بسادگی یک کودک مدرسه نرفته گول می‌خورند ... آقای ژرژ ... شما واقعا همین‌سادگی هستید؟ شما فکر نکردید که هر دولتی حاضر است برای بدست آوردن چنین فرمول مهمی دو میلیون دلار که سهل است، بیست میلیون دلار هم بپردازد

۲۰۶

باید توجه داشته باشی که اولاً ماهیچگونه معدکی علیه اونداریم چندبار چند نفر از مأمورین و افراد او را دستگیر کردیم . اما قبل از آنکه بتوانیم آنها را مجبور باعتراف بکنیم ، یا خوردن سمی که زهر انگشتر خود داشتند ، یا با فرو کردن يك سوزن زهر آلود به نشان مردند . بهین دلیل مامدرکی علیه او نداریم تا دستگیرش کنیم . در ثانی موضوع قابل اهمیت برای ما آن پوستها است . این بهوده پلیس مبراست که به حساب جنایات های بهادر خان رسیدگی کند . ما فقط پوستها را می خواهیم و تا وقتی پوستها را بدست نیاورده ایم . نمی توانیم کوچکترین اقدامی در مورد او بکنیم .

.. آقای سفیر هنوز يك موضوع برای من لاینحل مانده است . پس این مرد این پوست ها را برای چه می خواهد ؟ اگر منظورش بدست آوردن پول است که تا حالا این همه پول بدست آورده و در ثانی پوستها را بهر دولتی واگذار کند ، میلیونها دلار دیگر پول می گیرد پس چرا این بازها را در می آورد مأمورین را میکشد ، آنها را مومیائی می کند ، کار آگاهان را ترور می کند . آخر برای چی ؟ ..

- میدانی آقای ژرژ ما هم بدرستی علت را ندانیم . ولی آنچه که من می دانم ، یعنی حدس می زنم ، اینست که بهادر خان دچار یکنوع بیماری روحی باشد . او می خواهد با قدرت ترین مرد روی زمین باشد . بهین دلیل است که هر کسی را میکشد ، جسدش را مومیائی میکند و بشکورش می فرستد می خواهد آتش در ترس و وحشت دیدلها ایجاد کند ، تا همه دنیا از

۲۰۹

می ترسیم . او مرد فوق العاده زرنگی است و می ترسیم زحمات ما را نقش بر آب کند و پوست ها را بدست آورد . از روز ورودش او را هم نحت نظر داشتیم . اما خوشبختانه او هم از میدان کنار رفت و اکنون مجروح و نزدیک بمرگ در بیمارستان بستری است . عقیده من اینست که شما دوزخ دیگر . همان موقعی که با او قرار ملاقات دارید ، با چمدانی که محتوی دو میلیون دلار پول است بنزدش بروید و بگویید حاضر هستم پوست او را بخرید . البته من چندین مأمور دیگر را بطور ناشناس بنمقیب شما میفرستم تا مواظب جاناتان باشند . آنها پول را از شما می گیرند و شما را به محلی که پوستها مست می برند تا شمارا بکشند . آنوقت سایر مأمورین ما سر می رسند و کار آنها را یکسر می کنند و پوستها را بر میدارند قیمیدید نقشه من چیست آقای ژرژ ؟ حالا تا فردا صبح که من در سفارتخانه شما را زیارت میکنم خدا حافظ ..

ژرژ صیبط صوت را خاموش کرد و با خود زمزمه نمود .. عجب ... عجب ... این فرانسویها آدمهای زرنگی هستند ... واقعاً چه شانس آوردیم که بفکر رسید در اتاقی این مرد فرانسوی صیبط صوت بگذارم .

چه اطلاعات خوبی بدست آوردم . حالا دیگر راز مومیائی فروشان کاملاً برای من حل شده کاملاً ..

بعد به ایوسید که فرانسه چیزی نمیدانست و در گوشه ای جرت میرد گفت :

- ایوسید ... ماهمین حالا باید از هتل بروم ... این مرد فرانسوی مأموریت مهمی دارد . دو روز دیگر به محل

۲۱۱

بهادر خان با پولهایی که خرج میکند ، چنان دقیق و مرتب است که مثل يك ساعت کار می کند . هیچ اقدامی از نظر او نادیده نمی ماند شنیده ام آمریکائیها و ورزیده ترین مأمور خود را که مردی بنام لاوسون است باینجا فرستاده اند . ولی او تاکنون نه تنها نتوانسته کاری انجام دهد ، بلکه تا پای مرگم پیش رفته است بهادر خان هر کسی را که بخواهد بسادگی ترور میکند . هم اکنون در تمام مصر و تمام کرانه نیل چنان وحشت و هراسی حکمفرما است که هیچکس جرئت نمیکند نام بهادر خان را بر زبان آورد . از همه اینها گذشته او با بسیاری از مردان بانفوذ و شخصیت های مصری روابط دوستانه ای برقرار کرده است . موضوع بسیار مهم و قابل اهمیت اینست که کسی که امروز صبح تو با او ملاقات کردی بهادر خان نبود بلکه شخصی است کاملاً شبیه بهادر خان عده ای اعتقاد دارند برادر دوقلوی او می باشد . اما آظور که مأمورین ما می گویند ، او برادر بهادر خان نیست بلکه شبیه بهادر خان است و او را با گریم کاملاً بصورت بهادر خان در می آورند .

در حقیقت بهادر خان جنایتکار ، بدون ترس ، با پولهایی که بتواند فروش پوستها بدست آورده ، کیف میکند و مردی که ظاهراً هیچ گناهی جز شباهت او به بهادر خان ندارد . بنام بهادر خان جنایتکار با مأمورین کشورهای مختلف تماس می گیرد . حالا آقای ژرژ حتماً می خواهید سؤال کنید ، ماکه تمام این مسائل را می دانیم ، چرا برای دستگیری او اقدام نمی کنیم و کلکش را نمی کنیم این موضوع را هر آدم طاقلی از خود سؤال می کند . ولی

۲۰۸

او بترسند .

شاید باور نکنی که مأمورین ما اطلاع بدست آورده اند ، او چند نفر از دانشمندان کشورهای مرقی را ربوده و هم اکنون در نقطه ای که ما نمی دانیم کجا است مشغول آزمایش های مختلف می باشد .

من واقعاً عقیده دارم که او بیمار روحی است . بارها به اطرافیان خود گفته است :

- مادرم می خواست که من با قدرت ترین مرد روی زمین بشوم من بالاخره يك روزی باید با این آرزوی مادرم جامه عمل بپوشانم بله آقای ژرژ آدمی خواهد خود را بالاتر و برتر از هر قدرتی در جهان ببیند . بهین دلیل است که عرض کردم او با دو میلیون دلار اسناد را بدست شما نمی دهد .

- پس آقای سفیر چکار باید کرد ؟ نظر شما در این مورد چیست ؟

- آقای ژرژ .. اطلاعاتی را که در اختیار شما گذاشتم به قیمت جان هفده نفر از ورزیده ترین مأمورین ما تمام شد . هر کدام آنها پس از آنکه کمی سراز کار این مرد نیمه دیوانه در می آوردند ، بطرز مرموز و اسرار آمیزی به قتل می رسیدند لابد اطلاع دارید که شما هر چه همین نثری هستم که برای تعقیب این موضوع به قاهره اعزام شده اید . خوشبختانه مأمورین سایر دولت هائی که برای بدست آوردن این اسناد فعالیت می کنند ، توانسته اند اطلاع زیادی از وضع بهادر خان بدست آورند . من فقط از مأمور آمریکائی ، همین لاوسون که گفتم

۲۱۰

هنوز بی‌هوش بود . گرفتند و بداخل اتاقش بردند و در وسط دواتاق را بستند . ژولیت بطرف دراتاق رفت و در را گشود . دو کارآگاه به ژولیت مهلت سخن گفتن ندادند و وارد اتاق شدند . هر دو طپانچه بدست داشتند . یکی از آنها به ابوسعید گفت:

— جسد را چکار کردید ؟

ابوسعید ، خونسرد و آرام جواب داد:

جسد را به اتاق دیگر بردیم . یکی از کارآگاهان نگاهی بدر بسته وسط دواتاق انداخت و با احتیاط بدر نزدیک شد . ژولیت بدون اعتنا به کارآگاهان بطرف رختخواب رفت و پنورا کنار زد و گفت:

— نمی‌فهمم ... شما از کجا آمداید و چکار دارید ... الان نیمه شب است ..

کارآگاهی که وسط اتاق ایستاده بود ، جواب داد:

— ما مأمور پلیس هستیم و آمده‌ایم شمارا بجرم قتل و سرقت دستگیر کنیم . ژولیت چشمکی به ابوسعید زد و ناگهان پنورا روی کارآگاه انداخت . در همان موقع ابوسعید نیز از پشت سر دستش را دور گلوی کارآگاهی که می‌خواست در اتاق را باز کند ، حلقه کرد و بادست دیگر طپانچه‌اش را بیرون آورد و ضربه‌ای بر او زد . او بی‌هوش شد . ابوسعید بطرف کارآگاهی که پنورا سرش افتاده بود حمله برد و او را با چند ضربه بی‌حرکت ساخت .

۲۱۳

ماوریش می‌رود . خدا کند تا دوروز دیگر لاوسون قاده بحرکت باشد . ولی ما باید از اینجا برویم و او را از فردا صبح تحت نظر داشته باشیم . اگر رد این مرد را گم کنیم هرگز بمتسود نخواهیم رسید و تمام زحماتی که تاکنون کشیده‌ایم . بهدر خواهد رفت . زودپاش من دست و پاهای این مرد را می‌گیرم و توهم پاهایش را بگیر تا او را با طاقش ببریم اسلحه او را هم بردار هر چه پول در جیبش هست بردار میخواهم فردا صبح که بیهوش آمد ، خیال‌کنه بخاطر سرعت پولپاش باو حمله شده است .. حتی جمدانش را نیز بردار ..

ابوسعید باعجله مشغول کار شد . در همان موقع که داشت جیبهای مرد فرانسوی را خالی میکرد ، دو کار آگاه مملی از پله‌ها بالا آمدند و پشت دراتاق رسیدند . یکی از آنها مشغول کشیک دادن شد و دیگری خم شد و از سوراخ کلیدنگاهی بداخل اتاق انداخت و با تعجب برقیتش گفت:

— هی .. اینجا رایبین ... مثل اینکه آنها یک نفر را بقتل رسانده‌اند و دارند پولپاش را بسرقت می‌برند .. من از کار اینها سردر نمی‌آورم ... صبح با آن زندانی مرموز ملاقات کردند ، بدر به‌خانه آن مرد شرافتی وقتند ، حالا دست بسرقت زده‌اند .. نمی‌فهم آنها کیستند و چه میخواهند . بهر حال ما می‌توانیم آنها را بجرم قتل و سرقت دستگیر کنیم .. بیاد دارد شویم ..

یکی از دو کارآگاه دستگیره در را چرخاند . ولی در از داخل قفل بود . دو ضربه بدر زد . ژولیت و ابوسعید نگاهی به یکدیگر افکندند و باعجله دست و پای مرد فرانسوی را که

۲۱۲

ژولیت گفت :

— آفرین ابوسعه ... تو يك غول واقعی هستی ... حالا زود باش برویم ...

هر دو از پله‌ها پائین آمدند . متصدی هتل که چشم به پله‌ها داشت و منتظر بازگشت آنها بود ، با دیدن ژولیت و ابوسعید دچار حیرت شه . اما — خونسردی خود را حفظ کرد و گفت :

— کجا تشریف می‌برید ... الان تمام شهر بخواب رفته است و پرنده در خیابان پر نمی‌زند ...

ژولیت جواب داد :

— يك کار فوری برای ما پیش آمده ناچاریم برویم .. بفرمایید این هم پول اجازه اتاق ...

ژولیت و ابوسعید بطرف در راه افتاده بودند که يك اتومبیل کوچک قرمز رنگ مقابل در هتل توقف کرد و دونفر از آن پیاده شدند . ژولیت به محض اینکه آن دونفر را دید ، دست ابوسعید را گرفت و پشت دستگاه اتوماتیک پخش صفحه کشید و گفت :

— آنها ... آنها را می‌شناسم .. امروز صبح در خانه بهادرخان آنها را دیدم ... گمان کنم آمده‌اند درباره من تحقیق کنند ، باید هر دو را بگیریم و گرنه نقشه ما بهم می‌خورد .. در همین موقع دومرد وارد هتل شدند . متصدی هتل که

باعجله برای اطلاع از حال دوأمور پلیس به طبقه دوم رفته و آنها را بیهوش دیده بود . داشت از پله‌ها پائین می‌آمد که دو مرد را دید . دو تبهکار از او پرسیدند :

— در اینجا يك زن فرانسوی و يك مرد ثروتمند مصری

زندگی می‌کنند که تازه آمده‌اند ؟ ...

— آنها دوأمور پلیس را زده و فرار کردند .. همین الان رفتند .. دو تبهکار دوان دوان از هتل خارج شدند . نگاهی به اطراف انداختند و چون اثری اوژولیت و ابوسعید ندیدند ، بطرف دست راست خیابان ، دویدند . اما در خیابان هیچکس دیده نمی‌شد . ابوسعید از فرصت استفاده کرد و از هتل بیرون دوید و درست در لحظه‌ای که دو تبهکار می‌خواستند بطرف اتومبیل باز کردند ، هر دو را هدف گلوله قرار داد . یکی از دو تبهکار شانه‌اش و دیگری پایش مجروح شد و روی زمین در غلطیدند ، متصدی بار فریاد کشید و ساکنین هتل را بکمک خواست . ژولیت از هتل بیرون دوید و با اتفاق ابوسعید با اتومبیل تبهکاران فرار کردند . نزدیکی های بیمارستان اتومبیل را در يك کوچه فرعی متوقف ساختند و پیاده به بیمارستان رفتند و لاوسون را از خواب بیدار کردند .

لاوسون به نوار ضبط صوت گوش داد و بهد گفت :

— خیلی خوب شد ... ژولیت تو زرنگترین . کارآگاهی هستی که من تاکنون شناختم . از فردا صبح مرد فرانسوی را تحت نظر بگیرد . بهر ترتیبی شده منهم از بیمارستان بیرون می‌آیم .. فکر می‌کنم به پان ماجرا نزدیک شویم .. ما جرای

۲۱۵

۲۱۴

گفت :

- فعلا من وقت هیچگونه سؤال و جوابی ندارم. آنچه که برایم مسلم است آنها فقط به آمدن ربودن پولهای من وارد اتاق شدند و اگر هم دو کار آگاه را بیهوش کردند و این دو مرد ناشناس را باتیر زدند ، سرّاً بخاطر این بود که گرفتار نشوند! ژرژ پس از آن صبحانه خورد و لباس پوشید و از هتل بیرون آمد. او شب گذشته متوجه شده بود که ابوسعید میخواهد چیزی را از زیر تختخواستش بیرون بکشد ، اما هرگز فکر نمیکرد که آن شیئی ضبطسوت باشد . بلکه تصور می نمود ، او بدنبال چمدانش میگشته است . صلاح در این دید برای اینکه از شر تمسخر و نیش زبان سفیر راحت باشد ، از جریانات شب گذشته اصلاً حرفی به سفیر نزنند. او یکسره به سفارتخانه رفت. با سفیر مذاکره نمود و چمدان پولها را تحویل گرفت . سفیر باو گفت :

- شما با خیال راحت بخانه بهادرخان بروید . من پنج نفر از ورزیده ترین مأمورین خود را دنبال شما به آن خانه میفرستم همان موقع که شما به بهادرخان مشغول سخن گفتن هستید مأمورین ما از دیوار باغ او ، وارد میشوند و او را مجبور میکنند که پولها را تحویل شامهد ،

ژرژ با چمدان پولها از سفارتخانه بیرون آمد . اتومبیلی مقابل در انتظار او را می کشید . ژرژ سوار اتومبیل شد . چند لحظه پس از حرکت اتومبیل اولی ، اتومبیل دیگری که پنج نفر مأمورین فرانسوی سر نشین آن بودند ، برای افتاد و باز پشت سر

۲۱۷

حالا لازم است برای اینکه خوانندگان گرامی کلاماً در جریان حوادثی که روی خواهد داد ، قرار بگیرند ، چند ساعت به عقب بازگردیم ، هنوز سایه های شایانگاه از روی شهر پاک نشده بود که ژولیت از خواب بصرحاست و ابوسعید را صدا کرد و گفت :

- ابوسعید ... می خواهم بشو دستوری بدم .. دستوری که شاید لاسون با آن موافقت نکند. دل من شور می زند . احساسی ناشناخته بمن می گوید که ما به تنهایی نمی توانیم موفق شویم . بخصوص که لاسون خیلی ضعیف شده و اگر نزاعی در بگیرد ، نمی تواند مانند سابق از خود دفاع کند . تو در این شهر رفتاری زیادی داری . بلند شو تا هوا روشن نشده سراغ رفتاری مورد اطمینان خود برو و به آنها بگو امروز پاتو همکاری کنند . بگو که پاداش بزرگی به آنها خواهی داد . البته سعی کن که تمام آنها کاملاً مورد اعتماد و وفادار باشند .

ابوسعید بدون اینکه واقف از دستور ژولیت چیزی فهمیده باشد ، از خانه بیرون رفت . او رفتاری زیادی داشت که عده ای بیکار بودند و جمعی کاسبی می کردند . اما همه آنها از آفریقائی های قوی هیکل و ورزیده بودند . ابوسعید یکسره بدر خانه جواد رفت . جواد تازه از خواب بلند شده بود . ابوسعید باو گفت :

- رفیق کار پرورد سرو پرورد آمدی پرایت تهیه کرده ام امروز تا فریب باید در استخدام من باشی .

۲۱۸

که نمدانم به نفع چه کسی تمام خواهد شد ..

لاسون تا گلو زیر پتو فرو رفته و به ژولیت و ابوسعید گفت :
- فوراً بخانه بروید و استراحت کنید .. فردا کارهای مهمی در پیش داریم ... راستی فراموش نکنید همین امشب قبانه های خود را عوض کنید . ژولیت از زیر نقاب زن فرانسوی بیرون بیاید بهتر است . تو ابوسعید .. تو هم فردا صبح به ورت یک ولگرد بیکاره درخواهی آمد .. شب بخیر ...

ژرژ ، مأمور فرانسوی دوساعت به صبح مانده بیهوش آمده ، در راهروی اتاق صدای مهمهای شنید . با عجله از جا پرید . سرش هنوز درد میکرد ماجرا های شب گذشته خیلی کنگ و مبهم بنظرش می رسید . در اتاق را باز کرد و دید ، چندین مأمور پلیس . مأمور آگاهی و افسر و پاسبان در راهرو مشغول تحقیقات هستند . برای مأمورین موضوع فوق العاده مبهم بود . دو کار آگاهی که در تعقیب ژولیت و ابوسعید به هتل آمده و بیهوش شده بودند ، شرح دادند که زن و مردی را در حین ارتکاب سرقت دیده اند ، متصدی هتل نمی توانست جواب قانع کننده ای به سئوالات مأمورین پلیس بدهد . دو تبهکار مجروح نیز حتمی یک کلمه حرف نمی زدند و فقط یکبار اظهار داشته بودند که ما فهمیدیم آنها چه اشخاصی بودند و چرا ما را باتیر زدند . به محض اینکه ژرژ وارد راهرو شد مأمورین آگاهی او را احاطه کردند . اما ژرژ که میدانست باید هر چه زودتر خود را به سفارتخانه رسانده و پولها را تحویل بگیرد ، خیلی خشک و رسمی کارت شناسایی خود را بیرون آورد

۲۱۹

آنها ، وانت کثیفی که بارش هندوانه بود و چند نفر با لباس های ژنده و پارچه ای هندوانه ها نشسته بودند ، حرکت کرد و پشت سر آنها ، از یک خیابان فرعی اتومبیل دیگری که درونش سوزن و دو مرد نشسته بودند ، ب حرکت درآمد . هیچکس نمی توانست حدس بزند که اتومبیل ها به کجا میروند ، سر نشینان آن کیستند ؟ چه نقشه ای در سر دارند و چه ماجرائی در پیش است .. اتومبیلی که ژرژ در آن نشسته بود ، پس از طی چند خیابان مقابل باغ بهادرخان توقف کرد . ژرژ در حالیکه چمدان پولها را بدست داشت ، از اتومبیل پیاده شد و دستش را روی زمک گذاشت . یک دقیقه بیشتر طول نکشید که در باغ پازشد و ژرژ بدون رفت . در همان موقع اتومبیلی که پنج مأمور فرانسوی سر نشین آن بودند ، در خیابان پشت دیوار باغ توقف کرد و سر نشینان آن در مقابل چشمان بهت زده رهگذری که از آنجا میگذشت ، به چالاکی یک کرب و به زبردستی سارقین که سالها کارشان دزدی است از دیوار باغ بالا رفتند و از آنسوی پائین پریدند . بعد از آن نوبت اتومبیل وانت بود . اتومبیل درست جلوی در باغ توقف کرد و اشخاصی که لباس ژنده و پاره به تن داشتند ، نیمی از هندوانه هارا پائین ریختند . اگر در آن موقع کسی از آنجا عبور میکرد ، خیال می نمود که هندوانه ها از اتومبیل بیرون ریخته و کارگران مشغول پار کردن مجدد هندوانه ها هستند . اتومبیل دیگر که سوزن و دو مرد درونش بودند ، راست و مستقیم بطرف دیوار باغ رفت و دو چرخ جلوی درون جوی آب افتاد و متوقف شد !

۲۱۸

جواد خندید و گفت:

- حاضر، اما قیلا بگو کارش چیست و درآمدش چقدر می باشد. ابوسمید دستی به سورت سیاهش کشید و جواب داد:

- عیال می کنم کارش کتک زدن و کتک خوردن و آدمکشی و از این قبیل کارها باشد و درآمدش هم خیلی زیاد است. جواد گفت:

- میدانی برادر .. من نمی خواهم توی دردمس بیایم .. آدمکشی با مزاج من سازگار نیست:

ابوسمید به تفصیل برایش شرح داد که او ورققای خارجش می خوانند عمده ای قاتل را بکشند و کشتن آنها هیچگونه دردمسری پیش نمی آورد. سرانجام جواد رضایت داد و گفت:

- سهرکن الان جمال، محمد، علی و عبدالحمید و کمال که برای بار کردن هندوانه رفته اند می آیند همگی دستجمعی می رویم. تیمساعت بعد ابوسمید و ورققای سوار برواتی که بارش هندوانه بود شدند و ژولیت که جلوی وانت کنار دیت راننده نشسته بود، بطرف بیمارستان راه افتادند وقتی رسیدند که لاسون از روی تخت خواب بلند شده بود و به عاطف می گفت:

- خال من خیلی خوب است. حتی می توانم تورها بچند ضربه بکشم! ژودباش تا پزشکی که کیهک متوجه نشده از بیمارستان خارج شویم.

مقابل در که رسیده اند، ژولیت وارد شد. لاسون پادیدن

۲۲۰

او گفت:

- خوب بموقع آمدمی.. الان داشتم از بیمارستان بیرون می آمدم.

ژولیت جواب داد:

- من جسمی از رقتایم را همراه آوردم. زیرا ترسیدم ما مورین فرانسوی عمده شان زیاد باشد، در تانی ما که بدستی نمیدانیم بهادرخان چند نفر ما مورد درباغ گمارده است.

لاسون گفت:

- رقتایت مورد اعتماد هستند؟

- کاملاً .. کاملاً مورد اعتماد هستند. حالا بگذار من از اینجا تلفن کنم تا اتومبیلی هم برای من و تو بیاورند.

ژولیت کپس پخانه یکی از ورققای تلفن کرد. یک ربع بعد اتومبیل کوچکی جلوی بیمارستان ایستاد و مردی سوئیچ اتومبیل را به ژولیت داد و خود رفت.

لاسون با یکی یکی رقتای ابوسمید آشنا شد و گفت:

- گوش کنید رقتا... امروز هر کسی را که سر راه خود

دیدید، میز نید... می کشید... از هیچ چیز ترس و واهمه نداشته باشد. اگر پنجاه نفر هم بکشید، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد از ما مورین پلیس هم نترسید... همین وبس... یا الله ژودباشید... دنبال من حرکت کنید...

لاسون بطرف اتومبیل پراه افتاد. ولی با تمجب دید عمه رقتای ابوسمید ایستاده و بهوت زده او را نگاه میکنند...

لاسون باشکفتی گفت:

۲۲۱

همانطور که ما مورین فرانسوی رفتند. بعد در را باز می کنیم تا آنها داخل شوند. بگو فراموش نکنند غیر از خود ما، هر کسی را سر راهشان دیدند باید بکشند، بزنند خلاصه بطریقی از برای در آورند. مری هم داخل اتومبیل می ماند و جمیله از او محافظت می کند. خود تو هم همه جا بدنبال من باش... راستی اسلحه... ما که اسلحه نداریم..

ژولیت خنده کنان جواب داد:

- آقای لاسون من مثل شما کم حواس نیستم. دو طپانچه از دو کار آگاه که دیشب سراغ ما آمده بودند گرفته ایم. یک طپانچه ساخت فرانسه نیز از سرد فرانسوی به غنیمت گرفته ایم و دو طپانچه هم که خودمان داشتیم. فکر می کنم کافی باشد.

- نه.. ژولیت.. از طپانچه کاری ساخته نیست...

بهر حال یکی خودت بردار، یکی بمن بده، یکی به عاطف یکی به ابوسمید و دیگری را هم به مری بده تا در موقع خطر از جان خود دفاع کند.. برویم شاید بتوانیم مسلسل هم بدست آوریم. آنطور که من خبر دارم در این خانه تانک هم پیدا میشود چه رسد به مسلسل..

آفتاب در خیابان پهن شده بود که عاطف و لاسون از دیوار ماغ بالا رفتند و از آنسو پائین پریدند.

درختان بلندی که دور تادور باغ در یک ردیف مین، بسورت زیبایی کاشته شده بود، مانع از آن بود که ما مورین بهادرخان لاسون و عاطف را که از دیوار پائین پریدند، ببینند

۲۲۲

- دهه ۱۰۰ پس چرا همینطور ایستاده ای

ژولیت پاسدای بلند خندید و گفت:

- آقای لاسون مثل اینکه یادتان رفته با افریقایی ها حرف میز نید و آنها یک کلمه انگلیسی نمیدانند!

لاسون با کف دست به پیشانی خود زد و فریاد:

- اگر یک چنین اشتباهی راهنگام یک ما موریت مرتکب شوم، یکسره به جهنم خواهم رفت! خوب ژودباش حرف های مرا برای آنها ترجمه کن.

ژولیت حرف های لاسون را برای رقتای ابوسمید ترجمه کرد و بعد همگی پراه افتادند. لاسون، عاطف و ژولیت با اتومبیل سواری می رفتند و ابوسمید و ورققای نیز با واقتی که بار هندوانه داشت پشت سر آنها حرکت میکردند.

لاسون به ژولیت گفت:

- برویم مری و جمیله راهم برداریم.. زیرا معلوم نیست که امروز غروب چه اشخاصی از ما زنده هستند و چه اشخاصی کشته می شوند. ژولیت با اندوه تمام سکوت کرد حرفی نزد، عاطف که اتومبیل میراند، بطرف خانه قاطمه راه افتاد

آنها مری و جمیله راهم سوار کردند و یکسره بطرف هتل کنتیننتال رفتند و از آنجا در تمقیب ژورژ به سفارتخانه و از آنجا نیز بمقابل خانه بهادرخان رفتند. بدستور لاسون عاطف اتومبیل را درون جوی آب انداخت تا صورت ظاهر قضیه حفظ شود. بعد از اتومبیل پیاده شد و گفت:

- ژولیت به بچه ها بگو من و عاطف از دیوار بالای مری رویم...

۲۲۲

لاوسون چند دقیقه پشت درخت هامکت کرد و با دقت ، بجلو نگرست
بد آهسته به عاطف گفت :

.. نکا کن .. ما مورین فرانسوی خود را به نزدیکی ساختمان
رسانده اند . او .. آن طرف را نگاه کن .. می بینی سه نفر مسلسل
بدست ایستاده اند . آنها از ما مورین بهادر خان هستند . گمان
کنم بهادر خان میخواهد يك پذيرايی حسابی از ما مورین فرانسوی
بکند . زود باش از همین کنار دیوار بطرف در حرکت کن ..

عاطف و ابوسعيد از کنار دیوار و از پشت درخت های
سربتك کشیده ، بطرف در باغ رفتند . آنها نهایت احتیاط را
بکار می بردند تا کسی بوجود آنها پی نبرد . نزدیک در باغ عاطف
ایستاد و گفت :

.. آقای لاوسون . نگاه کنید ، یک نفر روی صندلی نشسته
است .. من شك ندارم که او یکمشرطپانچه بسته . خوب دقت
کنید ، برآمدگی کتتش کاملاً مشخص است .. او دربان است با او
چکار کنیم ؟

.. میخواستی چکار کنیم ؟ برویم جلو تنظیم کنیم و بگوئیم
ما آمده ایم کلک بهادر خان را بکنیم ۱۲ پسر جان اینکه سؤال
نماد ، همینطوری برو ، جلو چنان توی کله اش بکوب که جا بجا
نقش زمین شود و دیگر هوس نکنند که با جنایتکاران همکاری
نمایند . عاطف لبخندی زد و جواب داد :

- ارباب شما ظاهر امید و نشاط هستید ، در این موقعیت
خطرناك هم شوخی می کنید ..
و بعد روی زمین خزید . لاوسون همانجا ایستاد و دستش

۲۲۴

داروی طبایعهاش گذاشت و با دقت چشم به عاطف دوخت . عاطف
آهسته آهسته به مرد کمروی صندلی نشسته بود و نان سیاهی را لوله
کرده بود و گاز میزد نزدیکش . وقتی یفتسراو رسید ، دودستش
را بهم قلاب کرد و مانند اینکه میخواهد شربه ای به توپ بزند ،
دودست را با هم عقب برد و با نهایت قدرت به پشت کردن مرد کویید
مرد دربان با سورت بطرف زمین رفت و چنان بزمین خورد که
عاطف صدای شکستن دندانهایش را شنید . مهذا مرد تکانی خورد
تا از جا برخیزد ، عاطف که از سخت جانی او به تعجب افتاده بود
قبل از آنکه او از جای برخیزد ، صندلی را برداشت و پسرش
کویید ، این شربه بکلی مرد را از پای زد . آورد . لاوسون
سر رسید ، خم شد نگاهي بسرد انداخت و طبایعها را از کمزش
گهرد و گفت :

.. فعلاً رفیق آمده بصواب تا کار ما تمام شود . امروز
مرخصی .

بعد اطرافش را نگرست و به عاطف اشاره کرد تا در را
باز کند .

ژولیت از جلو و ابوسعيد و رفقایش از پشت سر ، وارد باغ
شدند ..

لاوسون به ژولیت گفت :

.. بدرقهای ابوسعيد و قلمنامه ما مورین فرانسوی کاری
نداریم .

ابتدا باید رفقای بهادر خان را خلع سلاح کنیم . تا ما کار

۲۲۵

ساختمان رنند . لاوسون گفت :

.. خوب کار ما ساده شد . اگر ما مورین فرانسوی بدام
میاننداند کار ما خیلی مشکل میشد . حالاً ما بدون سروسد باید
این سه مرد را از پای در آوریم و مسلسل های آنها را صاحب شویم
لاوسون به ابوسعيد و عاطف اشاره کرد که دنبال او بروند . آنها
با نچه رادور زدند از طرف چپ قسمتی که مردان ایستاده بودند ،
به آنها نزدیک شدند . لاوسون ، يك کلوخ از روی با نچه برداشت
و بطرف آنها برتاب کرد .

کلوخ درست وسط آنها بزمین افتاد و متلاشی شد . سه مرد
ابتدا سرهایشان را بلند کردند و به پشت بام نگرستند . و بعد
با نهایت تعجب به یکدیگر نگاه کردند یکی از آنها گفت :

.. محمد یکدوری دور ساختمان بزن و به بین چه خبر است ..
گمان کنم باز ناصر هوس شوخی کردن دارد .. حتماً او پشت
دیوار سمت چپ پنهان شده است .

محمد خنده کنان تمام دیوار سمت راست ساختمان را نیمود
و به دیوار قسمت چپ پیچید . همینکه پیچید ، ابوسعيد مثل پلنگی
خودش را روی او انداخت و با دست دهانش را گرفت و عاطف پاته
طبایعها شربه ای به کنار گوشش نواخت . محمد بی صدا روی
زمین در فلطید . ابوسعيد او را روی دوش انداخت و وارد با نچه
شد . لاوسون مسلسل را که عاطف آورده بود ، امتحان کرد و
گفت :

.. بد نیست . ا بکار می آید . خوب بجهها مواظب آن دو
نتر باشید .

۲۲۶

خلع سلاح را پایان برانیم . ما مورین فرانسوی هم مامله خود
را با بهادر خان تمام کرد اند و آنوقت نوبت ما است که با ما مورین
فرانسوی وارد مامله شویم . اما به آنها بگو خوب دقت کنید
هیچکدم از ما مورین فرانسوی نباید بفهمند ما جزو کدام دسته
هستیم و منظورمان از حمله به آنها چیست . اصولاً ترجیح میدهم
بجای اسیر کردن همه آنها را ببهوش کنیم تا وقتی ببهوش آمدند ،
چیزی بخاطرشان نباشد .. ولی سفارش کن که اگر لجاجت
کردند از کشتن آنها در بیخ نکنند .

ژولیت تندتند و با عجله حرف های لاوسون را برای رفقای
ابوسعيد ترجمه کرد و بعد همه براه افتادند . سه مرد مسلسل
بدست که از ما مورین بهادر خان بودند ، نزدیک در ساختمان دم
میزدند . گویی منتظر فرمان بهادر خان بودند تا بداخل ساختمان
شناخته و ژرژ را که برای خرید پوست ها آمده بود ، دستگیر
کنند . لاوسون و رفقایش نزدیک ساختمان لای درخت ها ، روی
زمین خوابیدند و با دقت چشم به سه نفر مردم مسلح بدست و ما مورین
فرانسوی که از آنسوی ساختمان بد نزدیک میشدند ، دوختند .
ما مورین فرانسوی با دقت و احتیاط ، یکی یکی از کنار دیوار
می خزیدند و بدر نزدیک می شدند .

سه مرد مسلسل بدست ، هیچ توجه نداشتند که در چند قدمی
آنها ما مورین فرانسوی بدر نزدیک میشوند . آنها بی خیال
زیر آفتاب دلجو ب پائیزی با هم صحبت میکردند . اولین ما مور
فرانسوی خود را بدر رساند و داخل شد . دومی و سومی نیز چمان
ترتیب وارد شدند . چند لحظه بعد چهارمی و پنجمی هم بداخل

۲۲۶

جای خود خشکشان زد. لاسون لوله مسلسل را بطرف سینواتها گرفت و به ابوسید گفت:

- به آنها بگوید باره وارد اتاق شوند اگر کوچکترین صدایی بکنند کشته می شوند.

دومستخدم که از ترس رنگشان مثل گچ سفید شده بود، بداخل اتاق بازگشتند. لاسون یکی از رفقای ابوسید را مقابل در گذاشت تا آنها خارج نفوذ. بعد گفت:

- ابوسید بر فقایت بگو چند نفر وارد اتاق ها شوند و همه جا را بگردند. دوفنرم همینجا بمانند و هر کی وارد ساختمان شد حسابش را برسند.

من و تو و عاطف و ژولیت هم بالا می رویم ژولیت مرا به اتاقی که با بهادرخان ملاقات کردی راهنمایی کن.

ژرژ، مأمور فرانسوی، وقتی وارد خانه بهادرخان شد، یکسره او را بهمان اتاقی که ژولیت با بهادرخان قلابی ملاقات کرده بود، بردند ژرژ بکسیکه شبیه بهادرخان بود گفت:

- پول را آورده ام .. اسناد را تحویل دهید.

همکار بهادرخان لبخندی زد و گفت:

- پولها را بشمارید!

ژرژ چندان پولها را جلوش گذاشت همکار بهادرخان چندان را برداشت و یکسره با اتاق دیگر رفت و به بهادرخان گفت:

این دفته هم موفق شدیم. دو میلیون دلار پول نگاه کنید

۲۲۹

دو نفر دیگر چند دقیقه پاهم صحبت کردند و بعد همان کسیکه به محمد گفت دور ساختمان بگردد گفت:

- جمال .. محمد کجا رفت؟ الان اگر ارپاب ما را صدا کند او را از کجا پیدا کنیم؟

جمال شانمعیش را پالانداخت و گفت:

- با ناصر سرش به حرف زدن گرم شده است .. الان من مراجعان مهروم جمال هم راهی را که محدطی کرده بود، طی کرد و همان طریق بدست ابوسید و عاطف پیوستی شد. مرد سوم هم بعد از یک ربع ساعت پدام اقتاد و از پای در آمد. لاسون گفت:

- خوب ابوسید، حالا این طباچه ها را به رفقای بدست خودت مسلسل را بردار. من و عاطف هم از مسلسل استفاده می کنیم. من ضامن طباچه را پائین زده ام .. به رفقایت بگو فقط کافی است که لوله را بطرف کسیکه می خواهند بگیرند و ماشه را فشار دهند. زود باشید وارد ساختمان شویم تا ببینیم تمام شده است یا نه.

لاسون، ژولیت و ابوسید و عاطف و رفقایش، همه بطور دستجمعی وارد ساختمان شدند. لاسون به ژولیت گفت:

- اصلاً وضع این خانه غیر عادی است .. به بین ما اینهمه آدم وارد این خانه شده و چهار نفر را از پای در آورده ایم و تا اکنون هیچکس متوجه نشده .. به بین در این حال بزرگ و اشرافی حتی یک نفر هم دیده نمی شود .. هنوز حرف لاسون تمام نشده بود که در یکی از اتاق ها باز شد و دو مستخدم قدم بدرون مال گذاشتند. آندو بعضی وارد شدن

این چندان پراز پول است .. حالا چه دستور می فرمائید؟
بهادرخان جواب داد:

او را به خانه سیمرخ ببرید و کلکش را بکنید.

ژرژ پای تایی در اتاق مشغول قدم زدن بود که همکار بهادرخان بازگشت و گفت:

- پولها را شمردم .. درست است حالا من دستور میدهم اتومبیلی حاضر کنند تا با اتفاق هم به جلی که پوست ها را پنجان کرده ایم، برویم ..

ژرژ که با توضیحات سفیر میدانت پوستها در همین خانه است و می خواهند او را از خانه بیرون ببرند و بقتل برسانند ناگهان طباچه اش را بیرون کشید و گفت:

- نه رفیق .. ایندفته دیگر مثل دفنات قبلی نیست .. یا الله مرا پیش بهادرخان ببر ..

مرد نکاهی به طباچه ژرژ انداخت و گفت:

اینکار برای شما کران تمام می شود نگاه کنید، من الان نامه های کشورهای مختلف را که برای خرید پوستها با ما وارد مفاکره شده اند بشما نشان میدهم تا ببینید که هیچ کلکی در کار نیست و همه کشورها واقماً می خواهند این پوستها را بخرند.

مرد همانطور که حرف میزد، کشوی میزش را جلو کشید و هفت تیرش را برداشت و قبل از آنکه ژرژ متوجه قضیه شود چند تیری در پی بطرف او شلیک کرد. ژرژ روی زمین در غلطی با باشتیدن صدای گلوله ها مأمورین فرانسوی که تازه خود را بطبقته دوم رسانده بودند، بدرون اتاق ریختند و این درست مساف

بالحظه ای بود که لاسون، ابوسید، عاطف و ژولیت قدم به پله ها گذاشتند.

لاسون باشتیدن صدای تیر گفت:

- بچه ها شروع شد .. حمله کنید.

مردی که ژرژ را بقتل رسانده بود با دیدن مأمورین فرانسوی خود را پشت میز پنهان کرد و معقول تیر اندازی شد. بهادرخان که در اتاق پهلویی بود، در مخفی را که بزرگ زمینها راه داشت گشود و مردان خود را صدا کرد. لاسون و رفقایش به طبقه دوم رسیدند.

لاسون گفت:

- همینجا بمانیم تا ببینیم کدام دسته پیروز می شوند. مردان بهادرخان، با مسلسل هایی که در دست داشتند خود را بداخل اتاق انداختند و مأمورین فرانسوی را به گلوله بستند.

یکی از مأمورین فرانسوی که گلوله بشانه اش خورده بود، خود را از در اتاق بیرون انداخت تا فرار کند، لاسون با دیدن از گفت:

- بچه ها مأمورین فرانسوی از پای در آمدند، حالا ما وارد جنگ می شویم.

لاسون بایک رگبار مسلسل، در اتاق را گشود مأمورین بهادرخان که خیال می کردند، موضوع تمام شده است غافلگیر شدند و با گلوله هایی که از طرف لاسون، ابوسید و عاطف شلیک می شد، از پای در آمدند. بهادرخان که هیچ انتظار نداشت

۲۲۱

هارا می‌خواهم ققط پوست‌ها را .

بهادرخان ، بطرف قاب عکسی که بدیوار آویزان بود رفت . قاب عکس را کنار زد و پشت آن ، از درون حفره‌ای که در دیوار ایجاد کرده بود ، لوله پوست‌ها را بیرون آورد و بطرف لاسون دراز کرد . لاسون دست چپش را پیش برد تا لوله پوست‌ها را بگیرد . در همین موقع بهادرخان با دست دیگر پشت تمام زیر لوله مسلسل زد . بطوریکه مسلسل از دست لاسون رها شد و بزمین افتاد . بهادرخان بدون معطلی با لگد بشکم لاسون کوبید . لاسون خم شد و بالگد دیگر بهادرخان روی زمین افتاد . بهادرخان به چالاکی خودش را پشت میز رساند و از کشوی میزش ، لپانچه ظریف و کوچکی که خود کار بود بیرون آورد . اما قبل از آنکه بطرف لاسون نشانه بگیرد ، لاسون از جا برخاست و يك سندلی بطرف او پرتاب کرد .

بهادرخان درحیني که جاخالی می‌داد چند گلوله شلیک کرد . اما گلوله‌ها بدیوار مقابل و به کلید چواخ برق اصابت کرد . کلید شکست و دوسر سیم‌ها بهم اتصال شد و آتش گرفت پرده‌ای که جلوی در آویزان بود و درست کنار کلید برق قرار داشت ، مشتعل شد . لاسون بدون توجه به آتش سوزی خودش را بطرف بهادرخان پرتاب کرد تا باو فرصت استغاده از اسلحه را نهد چند نفر از مردان بهادرخان که توانسته بودند ، از چنگ رفقای ابوسعید فرار کنند ، خود را به طبقه بالا رسانده و با عطف و ابوسعید مشغول زدو خورد بودند . لاسون و بهادرخان پاهم گلابیز شدند و بطرف راهروی مخفی غلت زدند

۲۳۲

جهنم واقعی ، يك جهنم بود و وحشتناک .. آتش به شلوار بهادرخان گرفت .

بهادرخان با صدای بلند قهقهه زد . چنان می‌خندید که صدای شعله‌های آتش درخنده او محو میشد . فریاد می‌زد :
- مادر .. مادر حالا من در اوج قدرت هستم .. حالا من نیرومندترین مرد روی زمین هستم .
شعله‌های آتش ، او را بکام خود کشید و صدایش خاموش شد .

لاسون سری تکان داد و گفت :

- این ماجرا هم پایان رسید .. عجله کنید الان آتش باین اتاق هم سرایت می‌کند .
آنها از پله‌ها پائین آمدند . رفقای ابوسعید تازه دست از جدال برداشته بودند ، خونین و مجروح . خسته و نالان ، در گوشه و کنار روی زمین نشسته بودند .
لاسون به ابوسعید گفت :
- زود باش ... آنها می‌راکه مرده‌اند رها کن .. ولسی مجروحین را با خود از خانه بیرون بیاورید !

باغ وسیع و مجلل بهادرخان ، در میان شعله‌های آتش می‌سوخت .

مأمورین پلیس باغ را احاطه کرده بودند و پیردمی که در لحظه برانپوهستان اضافه میشد ، اجازه نمیدادند باغ نزدیک شوند . دور غلیظ و سپاهی به آسمان بلند بود و مردم با تعجب و

۲۳۵

چنین واقعه‌ای در خانه‌اش روی بدهد ، فریاد می‌کشید و رفقایش را بکس می‌خواست . آنها نیکه داخل باغ بودند ، به شنیدن صدای گلوله‌ها و فریادهای بهادرخان بداخل ساختمان ریختند اما رفقای ابوسعید که در طبقه پائین کھیک می‌دادند . به جان آنها افتادند . جدال سهمگین در طبقه پائین در گرفت ، در طبقه بالانیز ، لاسون سعی می‌کرد ، در اتاقی را که بهادرخان در در آن بود بشکند

بهادرخان هم بانگرانی منتظر به ده که همکارانش به طبقه بالا بیایند . سرانجام لاسون در اتاق را شکست . بهادرخان قدم به داخل راه مخفی گذاشت و لاسون فریاد زد :

- صبر کن . اگر یک قدم جلوتر بروی می‌کشتم ..

بهادرخان که مرد تنومندی بود ، بداخل اتاق بازگشت و باخشم فریاد :

- چینی‌خواهی .. شما کیستید ؟

- من آن پوست‌ها را می‌خواهم . آقای بهادرخان دیگر دو . ان حکومت شما تمام شد . دیگر قادر نیستید در کراهه‌های نیل وحشت و هراس ایجاد کنید ، بدون معطلی پوست‌ها را تحویل بدهید .
بهادر خان گفت :

- اگر پوست‌ها را تحویل بدهم قول میدهم که مرا آزاد بگذارید ؟ تا فرار کنم و از این مملکت بروم .
لاسون مکارانه لبخند زد و با طعنه گفت :

- بله . بله . تو برای من ارزش نداری . من فقط پوست

۲۳۲

شعله‌های آتش هر دم بیشتر می‌شد . لوله پوست‌ها در وسط اتاق قرار داشت و فرش که مشتعل شده بود سرعت می‌سوخت .

لاسون که در حین زد و خورد متوجه ماجرا شده بود ، تلاش کرد تا از دست بهادرخان بگریزد و خود را به لوله پوست‌ها برساند ، اما موفق نشد ، زیرا بهادرخان محکم پا‌های او را در دست گرفت و بطرف جلو کشید و لاسون با سورت زمین خورد . دود غلیظی که در اتاق پیچیده بود تنفس را مشکل میکرد .
ژولیت فریاد کشید :

- ابوسعید ... اتاق آتش گرفته .. لاسون راه فرار ندارد .. کمک کنید .

هنوز حرف ژولیت تمام نشده بود که قسمتی از اتاق که چوب‌های سقفش سوخته بود با صدای مهیبی فرو ریخت و راه راهروی مخفی را پوشاند . پوست‌ها درون شعله‌های آتش سوخت .

لاسون که دید دیگر جهال فایده‌ای ندارد و اگر چند لحظه دیگر در اتاق بماند ، میان آتش خواهد سوخت ، دوش به دوش به چانه بهادرخان زد و سعی کرد که او روی زمین در غلظت پاهو غریز بلند از میان آتش گنفت و خودش را به اتاق دیگر رساند .

بهادرخان سرعت ایجاد بلندی و طرف در اتاق هدی ، اما در میان لحظه قسمت دیگر سقف فرو ریخت و راه خروج را مسدود کرد .

حالا بهادرخان در میان شعله‌های آتش اسیر شده بود در

۲۳۴

حیرت در گوش هم نجوا میکردند و حرفهایی می زدند .
 لاسون ، تولیت ، ابوسعید و عاطف از خانه بیرون آمده
 و پشت سر آنها هم رفقای ابوسعید و مجروحین از آن جهنم سوزان
 فرار کردند . مری بادیدن لاسون از اتومبیل پائین پرید و در
 مقابل چشم های بهت زده مردم و افراد پلیس خودش رادر آغوش
 لاسون انداخت . لاسون بافسر پلیسی که بطرف آنها می آمد
 گفت :

- بچه .. میدانم .. میدانم چکار دارید .. بسیار خوب
 برای دادن توضیحات لازم با اداره پلیس می آیم .
 بدهما نظور که مری رادر آغوش داشت فرید:
 - این مأمورین پلیس همیشه وقتی میرسند که کار از کار
 گذشته باشد .
 تولیت ، عاطف ، ابوسعید ، و جمیله نگاهی با نوا انداختند
 و پاسدای بلند خندیدند .

پایان

... و اینک نوبت من است که از لطف و محبت همه خوانندگان
 گرامی و دوستان عزیز می که با نوشتن نامه و یا وسیله تلفن مرا مورد
 لطف و محبت خود قرار میدادند، تشکر کنم .. سیمانه آرزوی
 موفقیت همه خوانندگان عزیز را دارم .
 پرویز قاضی سعید

۲۳۶

دلاوران ایران

اثر نویسنده توانا : سیروس بهمن

کتابی است که سالها انتشاراتشار آنرا میکشیدید و تا یاب

بودد سری کتابهای جیبی آسیا منتشر شد

بزودی از همین نویسنده :

قلب ماهی

معبد مرک

اثر دیگری از نویسنده توانا پرویز قاضی سعید

چاپ سوم

اثری مهیج و پرهیجان و اضطراب که خواننده را تا آخر
 داستان بدنبال خود میکشاند

بزودی توسط مؤسسه انتشارات آسیا منتشر خواهد شد.

با کتابهای جیبی آسا آشنا شوید

- ۱ - فردا با آشوبت باز خواهیم گشت
- ۲ - کوس بزرگ
- ۳ - مردیکه دوچهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - قهرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمیبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - ششول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افسون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف میاید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آسیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسی
- ۲۷ - تابوت سرخ

